۱۸۲۸۳
۲۰۹۴۴۸

دیوان عزیزی

تصرف ! بر احوال جناب عزیزی رحمه‌الله

عزیزی امیشی پسر سید الدین بن میرمتام الدین بن میرامام الدین بن شیخ مسعود الدین انصاری مخلص به عزیزی است

عزیزی روزگاری در خراسان زندگانی و چندی در بخیر و دورگان بسر برده است از همین جهت بیشتر او را بخیری و صفدری

نقل از کتاب (خزانه الآثار المعارف ج۲ ص۳) صفحه ۵۸۴

و مصنف رحمة الله تعالی علیه هم نام خود در کتاب مصدا در صفحه ۲۰۱ ذکر کرده است

بقلم حقیر العباد عبدالشاکور بن خواجه ... بن الحاج شیخ عبدالرشید الکاکوی رح

تمت هذا فی سنه ۱۳۸۵ ش فی مشهد

فص ۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان عزیزی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۲۸۴
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۹۴۴۸
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۲۸۳

بسم الله الرحمن الرحیم

گفته نکردم بنا دانی الهی در گذار از ما
خطا کردم خطا کردم همه حرص و هوا دارم

ز حال من تو میدانی الهی در گذار از ما
نمیدانم چها کردم الهی در گذار از ما

۶۸۸۱
۸۳۳۰۷

خطی | کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی | شماره ۱۸۲۸۳

بهر در بدر گشتم ز خان بخر گشتم — کنون بسیار گشتم آلهی درکه ز راز ما

تلف شد عمر یکجا حاصل غلط رقم شد جمله اعمال — ز خود این گشته ام مکلل الهی درکه ز راز ما

چو من نبود دگر بسیار کز دم چو تو بیکاری — ندارم جز تو غفاری الهی درکه ز راز ما

الهی زار و حیرانم بدردی تو درمانم — پشیمانم پشیمانم الهی درکه ز راز ما

پی یکان نرفتم ره بگفتم خویش و بیگانه — تو فی ز حال من آگه الهی درکه ز راز ما

بحق آدم و حوا بحق نوح و هم موسی — بآب دیده زهرا الهی درکه ز راز ما

بابراهیم و فرزندش بیعقوب خود مندش — بحق یوسف بندش الهی درکه ز راز ما

بحق حضرت یحیی شهید حضرت مولا — طفیل حضرت عیسی الهی درکه ز راز ما

بحق حضرت احمد که هر جا حل همه آمد — طفیل آن شه سرمد الهی درکه ز راز ما

بیار غار پیغمبر طفیل حضرت حیدر — قسم ما نیم در خشه الهی درکه ز راز ما

بعثمان محرم سر ز فضل حیدر کرار — گناهم بخش ای غفار الهی درکه ز راز ما

بحق آن دو تا کو بر شهید دیده خشه — که بودند این پیمبر الهی درکه ز راز ما

مونسی گر که دارد بهر نامه سیه دارد
همیشه التجا دارد الهی درکه ز راز ما

کسی نپرسد ز حال دل من خسته زار — تا بگویم شرح تنهای دل ویرانه را

۱۸۲۸۳
۷۰۹۴۴۸

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۲۸۳

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۲۸۳

بری دارم که آزارد دل صد مشتاق — نابیدت آرد دل یک نالهٔ پیکانه را
نیست خالم در خجالت هرسر خانه نبود — کیست صاحب جمعی هرگز نشود ویرانه را
قسمت کردند یکی انه خجلت ما را — کس نمیداند قضای رفته آید باز را
پای بندم هیچ لولی رخنه‌ها دارد قفس — خانه بسیار پیاشد من بیخانه را
تا نکردم هیچ از دست مردم زاری دوا — هیچ کس نمیکنم بعد ازین ویرانه را

ای عزیزی گرچه کشته بسته قفل رویم
در کلیدش از تو کل میکنم دندانه را

جانان در آتش عشق تو میسوزم دل بیچاره را
کسی کو در پریشان بسته زلف دلبر طناز
چو سنبل خاطر آشفته بخت سیه دارم
دو لعلت خاک گشتم تا بجا دارم دهن خود را
خوشا در زیر گلبن شبنم آفاق گردیدم
بیا جانان خوش دل کن بسوی بیدلان یکدم
بجای کن نگاری تا که جان در پایت افشانم
فرخ جان ندارد هیچ پایانی

ای عزیزی در لباس نظم پنهان گشته‌ایم
هر که دارد میل دیدن بگذرد کفشم را

عزیزی فی بردن عزیز مصر بانی

نظم‌های خوبا زاده این پاک گریبانرا

هر قدر آشفتگی پیدا نشود در کارما — پاک نبود چون بدست تست زلف یارما
هستی هستی و ملک ما بجا صلیت — جز متاع نامرادی نیست در بازارما
در سر ما بسکه پیچیده است سودای جنون — عالم آشفتگی شد طرهٔ دستارما
رشتهٔ حبل الورید من نکند و حد نیست — اختلاف کفر و ایمان نیست در زنارما
خار گردد هر که ما را خار چشم خویش شد — زار گردد هر که باشد در پی آزار ما
سرخی و زردی نباشد در رخ اهل جنون — نیم رنگی بود اینهم رفت از رخسارما
عاجزی و یکسی کشته بیحرص حصیل — اهل دولت هستیم از خار سرو دیوارها
گر فتیم یا ندیم کار کسی با ما مباد — پای ما و راه ما و پشت ما و یارما

ای عزیزی در لباس نظم پنهان گشته‌ایم
هر که دارد میل دیدن بگذرد کفشم را

ازان درویشی و کنج فراغت شد هوسهارا — کز ینجا خیزد آنجا شین کوبد جرس مارا
ندای یا عبادی چون کشد جان ما فکند — خدا الحکوم کس هرگز نسازد کمیفس مارا
منم آن بلبلی کو از رگ گل رشته بر پایم — به بی قیدی نماند عیب مرغان قفس مارا

چو دریای قدم در جنبش آید مادر و قحطم
ندارد سود دست اندختن در خشک و تر ما را

پسند ما ندارد غیر علم سوختن کاری
بغیر از بادی که من دارم رسد فریاد رس ما را

درین ره هر قدم در دیده من چشمه نیست
بسوی خویش میخواند سنبل موشگاف ما را

شب غم گنج تنهائی غزلخوانی دارد
که غیر از آه حسرت کس نباشد همنفس ما را

ز پا افتاده ام تا کرده پامالم سر و پا را
پریشان شد خیالم تا پریشان کرد مویا را

شکست افتاده در طاق دلم تا نامه ام آمد
مگر از خال مشکین داد زینت طاق ابرو را

نگاهم سرمه چشم غزالان خانه زاد کرد
اگر در خواب بیند نرگس آن چشم جادو را

ز مغز تشنه بادی بانگ همت یک قدم دارم
که گرد منفصل هرگز نبیند دیده یکرو را

بلب قفل و دلم از خامشی صد مهر بر دارد
الهی رام گردان بهر من این مقفل بد خو را

اگر یکبار تیر ناز در شست قضا آرد
قضا صد بار تحسین میکند آگشته بازو را

غزلی گر چه خود میدانم از دولت دلیلش
چه خوش باشد گهی خدمت سگان آن ترکمو را

ای دگر تو سرمه دل اوفتاده سخنها
نام خوش تو شربت پیچارگان سخنها

پیوسته است از نیچا که شهیدان نگاهت
چون دیده باوام ز خود کرده کفن ها

تا میوه توفیق دیدچون نرسیمی
بر موج کشد از سر اعجاز شکن ها

تا ملعبه از پرده حسن تو چیان شد
بگدیده شدند و تو بگهایچمن ها

بیچاره غزالی تو ان حمد تو گوید
گر زانکه زبان جمله شود وهی دهن ها

بر سنگ امتحان هر گه که سنجیدم دنیا را
سبکبختی است حاصل از غم سنگین دلی ما را

برین مذهب که من دارم کسی همدرد نپسندد
که از خاک مذلت پر کند چشم تمنا را

دلی دارم که گر فرصت ز وضع عالم یابد
سری دارم که پیچیدست با خود درد سودا را

ز بد گویان نترسم زانکه ابنای زمان یکسر
به تهمت پای بند اسم هم دارند عنقا را

صفای دل مرا از دشمن جان مبد همت
ندیدستی ز سنگ خاره میسا زند مینا را

اگر امنی همینوای صفای قلب حاصل کن
که سر تا پا گهر گردد بچکس شمع مضطر را

بباغ عیش فانی سیر از سرو و گلم کم کن
ز آزادی بزنجیر تعلق بسته ام پا را

غزلی مفلسم کسی گرهی از جبین نگشاید
که ایزد از مراقبت خویش بردن کرد محضر را

رنگ دنیا همه نیرنگ خیالست انجا
پرچم آسوده آفتادن بالست انجا

سرمه در کام نه و کام ز دشمن مطلب
زعفران زار زر افشانده بلا لست انجا

چند دلا در پی زیور یا ❊ خانه دراریخ کزدی یا
از تو جفا و کرم حق وفا خیز ❊ کنون و فا طریق

روز و شبان بهر رسول خدا ❊ صل علی سیدنا مصطفی

پیرشکن شاه قریشی نسب ❊ رحمت عالم و محبوب رب
عقل کل اول و آدم لقب ❊ در خم امت همه روز و شب

از تو خدا کرده تخلف طلب ❊ صل علی سیدنا مصطفی

آنکه ز صحبتش بیان و زمان ❊ بلکه بزیر قدم همت
کرده خدا قربت او را بیان ❊ خوانده در آیت تبت یدا

خیز تو لولاک زقدسی بخوان ❊ صل علی سیدنا مصطفی

عرش زراک قدمش فرسانه ❊ فرش نشینش همه افلاک را
حق بطفیلش همه را کارساز ❊ عفو همه خوت زده را

خوان تو هم از شیوه صدق و نیاز ❊ صل علی سیدنا مصطفی

احمد و محمود که بر خاک اوست ❊ فیض دو عالم ز خم پاک اوست
فرد و عالم زده لولاک اوست ❊ هر دو جهان بنده فتراک اوست

نشه ام از میم طربناک اوست ❊ صل علی سیدنا مصطفی

هجرت او تا بمدینه فتاد ❊ بر دل ایمان ز شش سکته فتاد
خلعت پیغمبری بر قد او ❊ رحمت حق بر لحد او

لازم ذکرش بکمینه فتار ❊ صل علی سیدنا مصطفی

شب که نهم از کف او دست و مست ❊ روز نهم دست ز جان و ز تنم
دوش بخواب نبوی چشم ❊ دیدم او در لب آب زمزم

مس چو بکیمیر رسد بهتم ❊ صل علی سیدنا مصطفی

سنگ خدا مذکر این اسم ❊ لسن بود این نعمت و این دوم
کرده مرا باز در این بزم ❊ تا به ابد بنده و خوانم

بر کرنا داد مایه ترنج بر کرد ❊ چو ن فلک دشمن ارباب کمال
زاده دولت و اقبال نه مند خاک ❊ بال سیمرغ نمکس رسان سر زالست اینجا
ما ملایم ترنی بانگ برین سکه زن ❊ کر جواب تو هم از کوه سوالست اینجا
طرب هیچ بکشول فقیران نرسد ❊ کاسه چینی فغفور رسالست اینجا
ذره پرتو خورشید فتاد فخر یم ❊ کر فلک قسمت ما ارزن و کاکست اینجا

ای هنری ز جهان رنگ وفا کوزی
حسن این قرد دون زشت خصالست اینجا

بیت دعا م در بهشتی بهتر از نوات مرا ❊ دوزخی بود دهد هزار ذکری صحبت را
کر تن ناشد بلا سم دریدو نام جوار ❊ در جوار قرب حق بود چنین دولت را
بسکه کوشم از خوش عالم باطل برست ❊ از دحام خلق نفتین میدهد بهر جهت مرا
مرغ دل را که تعلیم کرفتار دهد ❊ پنج روزی از اجل باید دهد مهلت مرا
از دو عالم دا بتیغ الارض رقم داد اینه ❊ آیت لا تقنطوا سند و عده رحمت مرا
تا کرا ترکیب هیچم تعلق نبخشند ❊ ساخت ایزد شهریار عالم قرجه را

ای هنر تو نم در هر کی مصحف نود
خر کلام ایزدی بنود بکس الفت را

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۸۲۸۳

بجاه العلم والقرآن سنده ران قرشم صل علی سیدنا مصطفی ره

چه خاصیت بزر دیدم که گاهی مینشود پیدا — اگر خر باشد او را عز و جاهی میشود پیدا
بعنوان سیه مشقان نظر کردم بقیمت شد — کمال شخص را بخت سیاهی میشود پیدا
اگر اقبال دشمن سر بکردون میکشد هیچ است — که چاه نخشبی را نیز ماهی می شود پیدا
جواب خود سری دائم بارزالان فرو باشد — سنجد می پیش از دریا کاهی میشود پیدا

غزیزرا دنیلی کرمشود پیدا عجب بود
تا ب و تاب دائم کیاهی میشود پیدا

چسان قاصد تواند برد در پیش تو نامم را — گر از مکتوب ل نوشته می درزدی کاهی
نگه سرمایه حیرت ادب پیرایه خجلت — به بی آرامی من کن نظر منظور رام را
بیا مسکه گه ورزیدی رکوتاحسن را برمن — نه مار و کژدم زلفت کر فشد انتقام را
فراق بی نهایت را وصالی نیز در پیش است — هلال عید پهلو میزند ماه صیام را
ز پیرنگی به نیرنگی نهادم دام بر راهت — که طاؤس تجلیت پرید و برد دام را

زبس اندر هوا شد صرف عمر من بکوشان
غزیزی، پیچ عنقا کس نمی یابد مقام را

زهی سم توشت و روز بانها — چنان سیاه اندر آسمانها

بگفتا تی تو تصدیق کرده — زمانه از گرانه تا گرانها
نمیدهد که او را زنده کردی — بنور حق خود انگاه جانها
نیابد هیچ در کنه کمالت — اگر سنجد از اول تا کرانها
اگر گوید ثنایت خلق عالم — بوصفت باز مانند دانها
ز تو پوشیده نیز هیچ کاری — که باشد تر او را ز نهانها
ترا پروردگار حمد بنان نیست — بجایان می نهاد انجا زبانها
ز ابر رحمت بر تشنگان ریز — عطش توبان بر و ن کن تشنه جانها

بر او در حاجت مسکین غریب
تو فی علام سر ارنها نها

ای نام تو اول پناهها — قوت ده مایه روانها
مرغان هوا ز حمد پاکت — گردند مطهر آشیانها
او قوار بوحده نایند — دیوان دیری انس و جانها
کی شکر ترا دانایند — گر موی بدن شود زبانها

نخشابه غریب از سر لطف
ای خالق ارض و آسمانها

خطی کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۸۲۸۳

ای دلبر شکر لب ای لاله عذارا — بنمای رخ خود بمن خسته خدارا
گر یار منت نیست دلیکن دل ریشم — لا یفرغ من عشقك لیلاً و نهاراً
من مستحقم هر دم تو سایل جودم — تو مید مکردان ز در خویش گدارا
تا چند کنی عقد بجور تو شته جانم — از بهر خدا باز تو نما بند قبارا
گفتی که دهم بوسه و جانت بستانم — مگذار خدارا تو چنین بیع و شرارا
روزیکه قدومت بگلستان بنهادی — تعلیم تو کردند مگر جیم جفارا

در کوی تو چون بنده عزیزی رسد آید
گو نیز نبود راه دگر باد صبارا

ای شهید عشق بر هم زن تو ان خوشترا — بر مهید آنکه یابی کام جان خویشترا
ای که میسازی بهجرش بر امید وصل او — باید اول سوختن مر خانمان خویشترا
ایدلا پرساز اندر سینه ات از ذکر حق — از قماش ذکر حق پر کن دکان خویشترا
مر ترا داده زبان حق تا سپاس حق کنی — پس چرا بیهوده کرده اندر زبان خویشترا

ای عزیزی گر خبرداری ز سر بنده گی
بند اندر خدمت ایزد میان خویشترا

از فراقت خار و زارم تو نمیپرسی چرا — من بجز تو کس ندارم تو نمیپرسی چرا

در میان جانم عشقت مکنده آتشی — سوخته لیل النهارم تو نمی پرسی چرا
با یکی جولان که بسمل کردیم در خاک راه — ای نگار شهسوارم تو نمی پرسی چرا
زنده ام نادیده رویت تا چه جان بندم — حالیا خدمت گذارم تو نمی پرسی چرا
در میان موج عشقت کشتی صبرم شکست — بر سر لوحی سوارم تو نمی پرسی چرا
تا جدائیم زردی ماهت اندر شام هجر — بیقرارم بیقرارم تو نمی پرسی چرا

اشتیاق رویتو دارد عزیزی روز و شب
ای نگار گلعذارم تو نمی پرسی چرا

همه شه هر دو سرا بر انگیخدا — نظر ملوکان سوی این بینوا بر انگیخدا
امید لطف ز انعام عام دارم لیک — نگاه لطف بسویت کشا بر انگیخدا
غریو ظلمت عصیان منم چو گشت بلند — چو آفتاب تو رویت بیا بر انگیخدا
قسم بتاب دو لف که این دل من بست — که نیست درهم زلفت فنا بر انگیخدا
هوای کوی تو بطحا بسر همیشه مراست — گر از لطف راه بسویت نما بر انگیخدا
فرات وجود از مستی و فرمن بست — بده تو مطلب من هم مرا بر انگیخدا

عزیزی است مدام از فراق تو بگور
بیا بده ز وصالت دوا بر انگیخدا

خطی ۱۸۶۱۳

چو از من میستانی ای اجل بر کو نشان جانا
وگر بگذاریکدم تا بپیچم رو دی جانا ترا

براه مقدمش جان حزین را تحفه خواهم برد
چنان موری که آرد تحفه نزد سلیمانا ترا

خمار امنیت نسبت بر کف آنشوخ بی پروا
بر انگشتان خود آلوده خون صد ما ترا

گرد عارضش سنبله بر هم زلف سیه شکنج
بدان ماند که کرده هاله حلقه ماه تابانا ترا

غزنی صبر کن در جوان بجذبی عشق کش
که خود قهر و عتاب و ناز عادت هست خوبانا ترا

که بوسه زد بدلم ناخن بلنگ ترا
بصید عاجز عه مسکین تو قدر نگ ترا

بصلح کردن تو غره من شدم مپسند
که هیچ راه نبردم بصلح جنگ ترا

قضای این دل تنگم بدان همی ماند
اگر ملول نگردی دهان تنگ ترا

کسی که تیر بلا را بدل دهد جایش
شود بعشق گرفتار دل چو سنگ ترا

بلای عشق بیامد غزنیا برخیز
که میدهد بفلان دوست نام و ننگ ترا

ماه من هر خدمتی کوئی بجا آرم ترا
زانکه از روز ازل همچون نگار آرم ترا

ای مشتاقان خدا را کن خدا یاد من
تا نگیرد ماه خرمن سوز آزارم ترا

ایکل من با رقیبان می نشینی خار تو
حرف من بشنو که من زینگونه غمخوارم ترا

دشمن جان منی و جان زمن بربوده
از نجایی جان جانان جان جانان دوست میدارم ترا

گر خبر یابم از آن راهی که می آیی بجانا
از نجای لاله آنجا دیده میکارم ترا

ناله زارم بماند رسنگ خارا گر دلتنگ
ایدریغا پی اثر نندناله زارم ترا

دی غزنی را بکام دشمنان دادی قرار
لیک از جان دوست ترا یدوست انکارم ترا

دلم بربود آخر دلبرا مهوش نگویم کیستا
چه مهوش آن صدول چه دلها دارد او در شست خود

کمند زلف مشکینش نبینم میکند رامم
اگر کوشم بمشکل بگذرد کوشم فردا

دل پر آتش و چشم پر آب از فرقت او
چه آتش آتش هجران چه آب آب چشمان ما

مرا خاصیت مجنون نبد پیدا نشد تا هم
که کوه نجد میجویم بیابان بادیه لیلا

اگر دور فلک کردی بکام رند سرمستان
کم صد مرده را بجون مسیحا دردمی احیا

نکارم گر ندارد سوی من یکچشم الطافی
پس از مردن بکامم میدمد صد نرگس شهلا

غزنی در بیابان جنون رنجور در یابی
که یار رنجور دریا کی توانی قطع تنها

ای آب رخ از نور رخت جان جهانرا
کر دست جعل لعل تو نام شکر برد

روزی که قدسرو تو آید بخرامان
دریا بغلبت فکند کنگ دریا

ناوده از جام می عشق تو نوشید — عارف بقیامت بر ازین چیز نیارست
بر سر و تو این سیب زنخدان تو بارست — آسیب دل خسته بود بار دگر را

از شیشه دل بست ز بس بست دگر را
چون دیده ز تو شیوه این دل بحریرا

ای پرتو بیان عالم داد از دست شما — میکنم هر لحظه فریاد از دست شما
گر هزاران ساله خاک ما بتان کردند کسی — میشود یک عقد عقل برباد از دست شما
تا که اندر بیوفائی شهره عالم شدید — بیوفائی گشت بی بنیاد از دست شما
حوض دانه جور صیاد کاندار عجب — مرغ دل کی می‌شود آزاد از دست شما
آن نه من باشم که نامالام زیبد از شما — کس ندیده یکدلی راست و از دست شما
دل اگر هفتاد بود و در دام چون تو بتان دارد — بر سر هر دانه افتاد از دست شما

خاک راه ناز نینان شد ولی ایدیغ
کس بگردش نبود آه و از دست شما

ای نسیم سحر گذاری کن بکوی شفقت بسوی مطلا — سلام ما بر زبان تصدیق رسان نخواهی بجوابش
بگو صبوحه و مسلم بحیدر از کمینه علی مصر — که بجهت خاک بر سر جمال تو بس خرمن عزیزش
بگو که شهره در دون جانم نفیر و صیت دوستداریم — خاک راهت بدیع گر کن اگر ضلکم تو ان بخوانش

دل بر آتش دو چشم بر آب من از هجر — چه آتشی ست نشانم ن بر ان چه آبی ست بجانم
تو چند باشی از ین کینه جد استمگر خونخوار — منم چو حصه ز بوجهل الا رض قد السلمان حقه
لطف چون تو نکرد و کرمای نشناسم — کنا مار ز حق داد ز ان دو دل بیگانه

اگر بیند که گریست آنکس کز ین حق گفت بدیع خجلی
بگو نیست خیال بسته چو خوشا حی بجوابش

تو نی بو فکر گذشت ما را — از دیده بگر گذشت ما را
با قصد ربودن دل من — دامن زده بر گذشت ما را
زاهد وی گفت بر مکان — از بخ جگه گذشت ما را
چون عزم معشق دوست کشتیم — این یکجهز سر گذشت ما را
دوشش از بی چهل شاد بودیم — شب چو سحر گذشت ما را

زا حوال دل خود زا — این بود که بر گذشت ما را

همه جا یکه با تم با د آن دلبر شود پیدا — چو آتش و بر د مرجع خاکستر شود پیدا
اگر چند میکنم مژه دم کوشه تنها — ز سود پیش سیان تشه در دو سر شود پیدا
همه جا بنده دل خاک عبدان چشم چون جیحون — فدای خاک پیش میکنم بگر و بر شود پیدا

خطی
۱۸۶۱۳

خطی
کتابخانه
۱۸۲۸۳

گل زتو بیا موخته نازکبدنی را — گردست بجل قدتو سروچمنی را
گرکس شده از حیرت چشمان تو بیجا — درخون دل افکنده عشق منی را
از عقد لبت غنچه بگوید چه صدرانست — ببل زتو آموخته شیرین سخنی را
روزیکه تو در معرکه ناز درآئی — فرحت شود از حسن تو درویش وغنی را
با قدرت حق نازم واین صنعت زیبا — کاین مرتبه داده است یکی قطره منی را

ای بنده نواز فقیره عشق بگو شیم
باشد که ببینیم رسول مدنی را

صلوا علی نبی الوری — صلوا علی جان ابرا
صلوا علی نور السما — صلوا علی صدر الهدی
صلوا علی بدر الدجی — صلوا علی خیر الوری

برخاسته باک مصطفی

هم رونق افزای هم زینت فزای — هم رهنمای هم حاجت روای
حاجی حرم ابروت خوش — نخل قدوه قامت خوش
خطر گل کمونت خوش — اندرشان یا بهت خوش

هم دعوت خوش جوانی

خلق تراق کرده خوش — ذات ترا آورده خوش
نخل قدت بالیده خوش — صنع خدا را دیده خوش
بر دلبری نالیده خوش — هم شیوه خوش هم شیوه خوش

هم قد تو خوش هم رضا

ای ذره وجودت مستند — قرب احد اندر احد
ای رجحای نیک و بد — ای صورت عشق ابد
ای حسن تو بیرون ز حد — ای نادره فی سرو قد

ای مشهور اهل الله

ای باخدا پرداخته — در رخ علم افراخته
یکجان بقالب ساخته — ای با لجان شناخته
در دانایی شناخته — طاطی و کنگ تاخته

کفته ترا مدح وثنا

ای مظهر کون ومکان — انیس بزم انس و جان
نام تو مفتاح جنان — ای صبر بخش ناتوان
اخلاص بخش عابدان — ای گلستان صفا

۱۸۲۸۳

ای فروغ دیده اهلیا

جانها فدای کیش تو — دلها ی خاصان پیش تو
نوش دوعالم نیش تو — یکجرعه دان درویش تو
برآنها دهی تمکین تو — جمله دعا ندیش تو

ای شاه خیل اصفیا

بیچاره و دلخسته ام — دل را بلطفت بسته ام
زآن و این بگسسته ام — با مهر تو پیوسته ام
هرچند دل بشکسته ام — چون رشته با گل بسته ام

پیوسته با مهرشما

گر با هوا که با هوس — با صد قحط از عشق تو بس
در شهد و نیا چون مگس — در کام غم مانده خوش
شاخ ندارم جز تو کس — با حال زارم بین بس

مصطفی با محمد

مسکین فرزندرا بخوان — بنوازش از لطف بیان
چون نیست او را چون تو جان — فریاد بشنو ای امان

او را زدو بگیر تو جان — سازش نمازار صالحان

با جمله نسیان وحمد

فی جانس روشنای تو خوش فی آید مرا — هم بیخبر او آشنای خوش فی آید مرا
آزرده دارم کرحاک آستان او شتم — راست پرسی یاد شانی خوش فی آید مرا
گر با غم سیاه خوانی خوانی خجلت نیست — گین هم نفع و گانی خوش فی آید مرا
گر خم ناسوری کز اجوان او اندر دل است — غیر نوش او دوانی خوش فی آید مرا

ای غریب ماسس اندر عشق او ثابت قدم
زانکه یارم هم نجانی خوش فی آید مرا

ای برادر خود نانی خوش فی آید مرا — لاف زهد و پارسانی خوش فی آید مرا
در دل چون کرک دارد خرقات پشمینه چون — این سفیه و این سیاهی خوش فی آید مرا
تیکه داری رو بمحراب دولت دنیان چیست — این بدیه قلب ستانی خوش فی آید مرا
او زبان و دو دل اندر قلب با او چیست — ای برادر ریا روانی خوش فی آید مرا

ای غریب ثابت اندر عشق آن جانانه باش
زانکه یارم هم نجانی خوش فی آید مرا

ایده بیت نیکو احوال مارا — مجوری از وصل جور بیمارا

مجلس
۱۸۲۸۳

در آتش غم ما مسوزان
کن یکنگاهی بسوی غم خوار

از خوان جوب نخستاتم
نپسند بنومیدی دیگرا

تا چند باشم از پی دنیا
کنجا توانی این خوار

اکنی سرمن زان نفسیا
نرمنده کردان یا نی تنرا

در جهانم غربی غیر مکدر
زنجر ما کن خیال یارا

مسکین غریبا بکه افت در غم
اید بت بیکزا وان یارا

دلدار کجائی بکنم تا وان شما
نفهم جزو ابی این بسن نفهم کراهن

نفهم بهر جاه غم چون من کسی بود دگر
کفتا بکیتی نکشتم زکنجان بشم

نفهم کز فی قرده ام بکروت بدم
کفتا کز دبرت بدل نفهم کربجان

کفتا کدر دور فرا نفهم تو همی یا
کفت چه دوست آویز توست نفهم زدوان

نفتا دلت خواهم رود نکنم کر فروغ غم ابن
کفتا بدل رخت کزد نکنم زنرکان

کفتا بیا فتاد نکنم بجران مبتلا
کفتا زدنیا چون روی نکنم بجران

کفتا خدام خود بکو نکنم غربی غمکن نفم
کفتا بکو مکن نکنم تو توان

تا که کردستی بر ویت انتظار آئینه را
کرده در نومن حیرت سوار آئینه را

از زمان بزم که رویت منظر لیلا شد
ما سرا با حیرتیم آنجا چه کار آئینه را

تا که در چشمت پرازان غمزه خونریز است
از لبسی کردش نموده بیقرار آئینه را

تو در رباب خود نه موهوم خود بینی بود
دور کردان تو خدا را از کنار آئینه را

بس فشردی از نزاکت لعل میکون بر دهن
میکند شرمنده بهتان نکار آئینه را

من خدا را جلوه دیدم کس بپاک تو
راست میکویم ندارم هیچ کار آئینه را

تا خمارم در هوای خاک راحت نه بباد
انصافی نوش کرده نه مسار آئینه را

خانه آئینه چون صبح صادق کرد
فیض چیهستان و مکن چون شام تار آئینه را

بار حسن آرای ما خو بنی دارد غم
ای بهار از روی آه خود برار آئینه را

ای مسکین ساخته بجانه ما را
بر هم مزن این طلسم خانه ما را

تا چند زنی طعنه بی خانه بدوش
معمار ازل ساخت بهی خانه ما را

با عاشق دیوانه و نه بهم و نظر باز
ویرانه سیل غم او خانه ما را

از بسکه فشرده بهم بهمیای فرافش
بجنون نکند طاقت خانه ما را

ما و نکان بسکه کرفتیم بخو
راحت بخرده در کمان خانه ما را

خطی
۱۸۲۸۳

وصال آنکه نهد آستینه بر رخت
بر آنچه گوید گوید طواف بر کیا نه ما

ز غلطش افتد که دریای جیحونیم
فیضت نه آن بست به دو دانه ما

بدان شمع سرا پا جگی سوخت دلم
این بود و بوسی فیضش بپردانه ما

قوتش آنکه خوری رحمتش زاد راه
در کوی تو کمند لقمه مستانه ما

بدیگو نکته نادارد و نیازم شعر بیدل را
بدر دولتخانه دارد و نیازم شعر بیدل را

که دولت را صفا دارد و نیازم شعر بیدل را
بگیتی جان صفا دارد و نیازم شعر بیدل را

طریق مصطفی دارد و نیازم شعر بیدل را

نرسی سر بسته دکانی که کهن ورد و دعاست
ز مضمون بخیش جامه سازان آگهیست

پر غنای وحدت کشته و از خویش دلش فارغ است
طرب انگیزی عرض کمی بیاست و نیست

غنا داده دارد و نیازم شعر بیدل را

کمی از شرح حیرت بگسل ای دل هرزه تن
کمی از شرق خوبان میده خون در گریبان

گلستانیست هر جا بای او از دست من
بفدر سینه چاکش از شرق تا غرب

مگر رنگ حنا دارد و نیازم شعر بیدل را

بگفت سعدی شیراز سلطان سخن جانان
ز آن پس کسی نه مرده پس سخندان سخن دانان

نظامی از هر گوشه بر مان سخن جانان
وز آن پس انوری است هست حسان سخنجان

کلام این سخنداد دارد و نیازم شعر بیدل را

اگر نظم علی را سحر البیان می داند
دلی طغرا به لوح و نقش خود ارجانی می داند

چو نسبه دهن بستی ز زبان هوس بیگانه
ندارد حرف با دندان هوس پیدل هر گز نمی داند

که قوت از خدا دارد و نیازم شعر بیدل را

زهی با طالعت یاور به اقلیمی که میسر
ز صاحب نا بصاحت نا بظرافت به ظرافت

همه اخلاص سنا را مصفا دیده ام گیسر
چه این گوهر حدت را بنوعا دیده ام گیسر

هنر دارد به بازار دو نیازم شعر بیدل را

ز رشک صیقل او از خون من جوهر نمی گردد
ز بیم فهم او نا هوش نمی گردد

زبان بگشای شود با قی دو دم گوش نمی گردد
بهر زادی که زاید عاقبت آید چوش نمی گردد

سخن از نا جا دارد و نیازم شعر بیدل را

چو بلبل بگذرم از هر خوشی من چو غنچه چیدم
بقدر وسع خود اندر گلستان نکته چیدم

بزاد رفتگان کاری نیامد حق زیدم
چو دانه دانه بر دوم جهان را سر بسیدم

بهر نم تبلا دارد و نیازم شعر بیدل را

طلسم خاک میرد بیقرار گردش تا کی
که هر ذره فرو میرد ز بی تابی دگر با

عطی
۱۸۶۸۳

لبکشت دل رسیده رخ خود بشیشه دیده — بخیال مژه کشیده سر رشته دانی مرحبا
باغ عشق تو را هر چه مغیلان خیزد — تو دامن نگیرد به گه و من دگر عالم بگذارم
ز جوارح آمده ام کز کنه بگذرانده ام — به پیر در خور بارگاه تو رصلی نیکبخت
ز پیر و ضع جهان چشم نه خیال من بیهوده — شبتاب بق تو مهر درم و خورشید داغ ملک
باد بت هوش فرسه نتیجه مدعا — تو مگر بشت فرو آوری سر نشسته دانی مرحبا

سیمجا دو خنده قرب تو بری خوبی از زیبی سبق
کز کنی سجا نه نگرنی دم نه ستا بگذارم

ای کرده فقاخر بوجودت حرمیا — هم تو بوده در دل و زده و حیا
لطف بمرده ان شده نعم البدیل ما — خوانده جاکه کونه خاص حسینا

درهم بکرم حضرت غوث الثقلین — سید نسبا ابن حسن آل حسینا

فریاد رس دم غمزده نوازی — در کنف حلیم ازل ننشانیم
تو از بحر اقتی از خدمت بازی — عرض دل خود با تو نویسم مرا

درهم بکرم حضرت غوث الثقلین — سید نسبا ابن حسن آل حسینا

بای تو به پرسش بکی اهل ولایت — عاده فرخش گشته و اسجاب نجابت

ادست جلیه نویس فشه کرامت — بچ است بسیس تو براه ون عنایت

درهم بکرم حضرت غوث الثقلین — سید نسبا ابن حسن آل حسینا

وز واز دفظت بیافت کمالی — خاک از در تو زر شده و یافت جلالی
از در که جنبانده از تو سوالی — اندر فی غم زار و نزار چو نالی

درهم بکرم حضرت غوث الثقلین — سید نسبا ابن حسن آل حسینا

کلب ز تو بر سر سنبلان نگاری — با تلاوا ان کند طهور کذاری
نباشه بود فیض کرامات تو جاری — هست هیم کرم او کمکاری

درهم بکرم حضرت غوث الثقلین — سید نسبا ابن حسن آل حسینا

گر یکز اخلاص ترا خواند شبی — وا پیش رسانی بسه وقت سبی
عقل زان بوده زنگ بسر کشبی — بشنگ تو محبوب خداوند مجیدی

درهم بکرم حضرت غوث الثقلین — سید نسبا ابن حسن آل حسینا

تو چیز اوندی و این الطف لطیفت — از مرقد تو بلده بغداد شریفت
زاده در هفت زنده کن این خیفت — این خانه پاره بسه زار و ضعیفت

درهم بکرم حضرت غوث الثقلین — سید نسبا ابن حسن آل حسینا

بجاز خوشبوی ز رحمت و ارادت — داده بود بوی بسه فشه و سعادت

حفی
۱۸۲۸۳

هر چند کز او بوی تعلق می‌آید | امید کرم هست کز و نیز سخاوت

رحم بکرم حضرت غوث الثقلین
سید نسبا ابن حسن آل حسینا

در بنای کار این عالم خلل دانیم ما | هر نفس را چون تقاضای اجل دانیم ما
زندگی را بندگی باید بنود این خطا | چون گلاب اندر عرق گل دانیم ما
کسب خلق و نکاری و من از کری | بهتر از این علمهای بی عمل دانیم ما
روز نوروز است بر روزی که با یار آشنا | آفتاب فتح در برج حمل دانیم ما
هر چه در عالم شود غوث از تو آن دارد خبر | غیر رضوان تو می بدل دانیم ما
می نگیرد هیچ پیمان ز عرفی غیر تو | تا کی آگاهیم با تو متصل دانیم ما

ای غزالی لشکر تنهائی جانانت دلست
کشتهٔ چشمان جادو دل دانیم ما

بگشا بتیغم لب بدندانک خود را | تا نازه گوئی عاشق بیرانک خود را
تا خون شهیدان تو بدنام نسازد | بر زن بکمر کوشه و دامانک خود را
تا خون شهیدان تو بدنام نسازد | بر زن بکمر کوشه و دامانک خود را
هشتین بمژگان سر پیکان تو خود را | از زخم نگه دار بکستانک خود را
پیش تو خجسته بود و جان آب ندارد | در زان مذاهی لعل بدخشانک خود را

دارد بتو این بخردان وسوسه بسیار | گو دل بگو حاسه و دستانک خود را
من بیگمی جانب من تاکه بمیرم | تو شو ریکن کارک آسانک خود را
ابرام مکن کاسه شب بی فقه است | از خلق مگر کن شکر سانک خود را
از چین و ختن مشک دگر بار نیاید | بر باد مده زلف پریشانک خود را
بشکسته دلم زانکه دو صد بار شکستی | اجزای شکن عهدک و پیمانک خود را
دیگو تو بسیار چو من دلشده کانند | شکرانه نما خشت و دو دانک خود را
گر یک صبا غنچه گشایست در این باغ | زایم بگشا لعل سخندانک خود را
با غوث تو قوت دو ز دو دان تو جانست | زیب دلمن کن دو مرجانک خود را

نرسم که دیگیرد بر باد هوس را
اندر عشق تو سامانک خود را

در مدح حضرت سید ذیف البا

چگونه بر آنکی ز جوشش چو آید بر سرم آب | بر افشانم از بهر چو من از بیگرم آب
دین آتش سودا چو مرا کوه غم و رازی | گر بوی جانان یابد از خاکم نم آب
ز دولت جهان بر خط بوی یار می آید | بهر جانب نظر کردم بدیدم منظرم آب
دوا لایت آل فوش جام زندگی داد | که خوش آید از خود را بی سکندر نم آب

بلبل کنم و دان جانان از نغمه جانفزا
کاید در خانه من آنچو خانه بر در دم مست

وصل خورشید

وصل خورشید تو ای ماه همی خواهد بود
کز نقابش نبود خانه پر از چشمه نور

دیدم خوش و رنازکی دارد و شکر بیاقلاب
زانست که کرده خراج از سبل از مشک ناب

چشمت بتسوب دلم صید بر و اندر بربوده داشت
هر کان تو با مصدر دل سخت بیاخت کباب

جانم بجز برانه دوستی و لبهای عالم سوختی
تا از کجا آمد آن موسی کاینگونه سوزد بیحجاب

ای بر لب بحر مهربان یکچو بیالیم قدم
در آر زویت می بلبد بخش و غم در بحر آب

مونس شدم از بهر تو عالم بدین ای خرم
با شوق رخسار تو چون مونس اندر بیخواب

من و خیال روی تو تو در خیال دیگری
من تشنه لعل تو تو بر کنار بر سایر آب

گر هم نمائی نیکنی ار من جدائی میکنی
ور هیچ خوانی نیکنی چون نیکنی چون هم کنی

آهو خوشی چاره بی جز خون نداند چشم دوست
تو ای که چشمی نخش را خون ریزان کن در بحاب

ای گشته ذات جان از پرتو ذات تو جان
جانی و عالم مبلبد زین حیرت اندر اضطراب

هستی تو در آغوش من نگردم از دوری تو
تو جلوه گر من چیز ها چون منی مشتاق کیست

ای وای از دوری ما از چهره و موی تو ما
از یار غافل بودم چون بیشه از بوی گلاب

نرگس بات فتان نقش خیالت جزو جان
در جزم کاه صوفیان خرقه خیالات خراب

در چنگ چنگی نام و محفظه یکی نام تو
در پرده ما هوم تو از جنگ شب بار باب

خرگاه بستی رنگ ای در بهر کارت شنیق
هم کشته ام در این علق ایمانک بجوت تاب

تا چند گویم سوار پیش من بر داشتی
دیدم خلائی را همه ان بحر ما چه اضطراب

در پیش بحر جود تو این لطف بحر فرخ را
چون نیست دیدم یافتم کان بحر بوده این سراب

هم بیشه از چوی یابم رهایی از خوی
گر بیش از فخی نا الطاف تو دشت شراب

چون نقش اندر نوخم تا فارخ افروختی
آسیب سان در حیرتم تا از رخ افکندی نقاب

گشتم چو نرگس نا بلطف وصل خدا
شد مده دستور قم ده بوسش تا یوم آب

ای جاعل نرگس و بیت در خط آب
تا چند در سحاب نگه داری آفتاب

طوبیت در بهشت تو من آب می شوم
یعنی که بر سرم گذری همچنان حباب

در آتش فراق تو از بسکه سوختم
آبم بدل نماند که گویا شدم کباب

بر حکم خاصیتی که بامی نهی بگوی
زیرا که خوار نامده ایم نزا مالک الرقاب

بر گرد تنم چه تحمل کنی بیا
میکن تو تیغ غمزه بجان و دلم خضاب

بر سجده بنیش رو تو با رد کرشمه
کز آفتاب چین نکند پای در رکاب

۱۸۲۸۳

در چشمم هیچ خواب نیاید اگر کسی — سویم کنی نگاه از آن چشم مست خواب
یارب که دور بیت ز نگاه بود مبسرم — اینجا شکنی بر تو من میشدم خطاب

تا روز رستخیز بیادای عزیز ما
کوته مدار دست ز دامان آفتاب

دلم از هجرت ای به هر دو جهان بیقرار تر — دو چشمم تا بوقت صبح ریشک کوکب سحر
تا شد صبح محشر از زی چون شب هجران — اگر از نوزی پرسی بیابین هر شب محشر
چو آن غربت زده کاید بروان جانش بلب یکدم — مرا در دو زبان هر لحظه یارب یارب آمد
نه نقل و باده میخواهم نه انگور و نه خرما — که از نقل لبت تازه غم هر لب بلب آمد

عزیزی همچو یوسف با سه تاریکی و مظلومیت
تو تنها ای که قید حال چاه و شب ز یعقوب آمد

خدمت با دل صاف کردم یارب — هر خود را لایق من بیسر و پا دانستم یارب
با عصیان بسیار م گشته فرون از تقدیر — عفو فرمای که از حصه هر دم یارب
تو کریمی و رحیمی و غفوری و صبور — خویشتن را بکرم مهمات سپردم یارب
نه عبادت بمن بست و نه صلوة بکفر — لقمه هم از حلالات نخوردم یارب
نبود هیچ مرا زاد بغیر از گریست — غیر لطف تو بخود هیچ نبردم یارب

یا الهی بعزیزی ز کرم رحمت کن
بصفت ره صفا بخش به دردم یارب

یا خود از من بدل تو روی خود بتاب — چند داری از برای خسته گان بر تاب
یکره از چشم عنایت سوی او فکنده — کی گذارد نیمه میزان او ز روز حساب
گر تو همچون نوح با تنی چند ما را بیابان — موج بحر ذنب از هم بخیم دل مترساب
هر که او یکبار روی تو بجوید بهشت روی — گر گند رغبت گر چند سوی السنه بن اکلاب
تی تا با دوتا خسروانت آفریم — زانکه جمع مر سلطانت رشته در زیر رکاب

یا کریما رحمانی همچو کعبه در کنت — انشاء الله تعالی الابلاقی فی العذاب
روی بنما از برای طاقت از انکه جمع — غیبت نقصان هر که می بیند بوی آفتاب
گر نه بینی بوی عاشق میران غم — زانکه اندر آتش خشک شده مثل گباب

ای شه بیناه نکو اختر با جوان گران
کن گذار بر جناب خاک عزیز و دشتاب

دل بیدار اندر کهن شب — چو خوش غارت در برهمن شب
اگر دلی بخشد گوشه گیری — گر خون عاشقان در گردن شب

لباس هست کز جم نسخه بود
بود تا صبح افروز اردوان شب

بجنبت کو که غمزه کم نیاید
که میرشب بود در جستن شب

ز بهر بسته احت داده برما
چه حاصل باشد اندر کفش شب

شب آمد عوث هر دوست بر دوست
ز صبح چیب از بر دون شب

اگر فصی بدل خواهی فویزی
ملن هست دارد من شب

ای نگارا ز شما دارم طلب
گوش کن تا من چها دارم طلب

آرزو دارم که هم دم دو بو
یا ز لبهم نکاه دارم طلب

گر نگاهت چون بلای جان ماست
لیک بهر خود بلا دارم طلب

دیر کاهی شد که مهجورم مهجر
بهر درد خود دوا دارم طلب

تنگنای مرگ آمد بر سرم
شربتی زدار شفا دارم طلب

در دیار بیخانمان بیخان
بیخانه بور بها دارم طلب

هست مردن یادوی از یار خا
من ازان بشکل گدا دارم طلب

اهم نظر هم ز غفران غنی
وز علی نفی دارم طلب

یا فویزی ده ز جهان کرم
هر چه من زان شاه دارم طلب

توان جمی کرخ نسخه بست
همه موجود در گنجینه نست

بصورت چون الم نشرح حدا کفت
خاوجی راز دا سینه نست

بو خود فرمود انضر فوقی
دو عالم قبضه شمشیر دانست

بجز الدی اسیری بدیدم
که قصی بنک پای زر نست

نه نولاکی ز اسکاف نانون
لباس شسته و دوخته نست

بجیبت دشمن نامین اکبر
یکی از خادم پارینه نست

نو هنگ جته نا ما لبنی
که جت در مقام کنیه نست

فویزی دارد هیچ نضاعت
چه مرنی نظا رچیزی نست

نویدی دیده در کوش جان از آمد نهایت
چو مرکان می بر دیده جشم بامید عنایت

ای بخت خواب آلود ز ده از خواب بیدار
کز بخت و بر بیاس کشت تاج نهایت

تمایج لشکر توفیق غارت لطف بردند
مسخر ملک جانان شد ز بر حکم آمد نهایت

بهر جا یاد انکار نا بلا کشم بادیه م
چو خواند نامه اشفم و بیا بادا زنده دلان

با کشت شهادت این دل چنین نخواهد
بیا بکنف [illegible]

خطی
۱۸۲۸۳

تا آنزمان که دست چون من بیدست برگرد — که خون هر دو عالم چون خاک تشنه بر باد است

عنبری را مراد دیگر نیست غیر از آنکه تا باشد
باین بیجا صلی منظور چشم زاهد بیجا است

ای نگاهم مست از میخانه ات — جان فدای نرگس مستانه ات
آفرین بر شستنیها بتو — دیده ام چون معنی بیگانه ات
همچو شمع از سر بسوزد تا بپا — هر که گردد محرم پروانه ات
الف قد زنجیر دلها بوده است — عالمی شد بسته زلف دانه ات
تا شدم فرزانه از سودای تو — شد بافواه جهان افسانه ات
شمع رویت دور باشی میکند — هست با پروانگی پروانه ات
میکشی منت طرب تا چند از زلف بتان — دست بیرون میکند از شانه با صد شانه ات

ای عنبری میکند آویزه گوش
گر بگوش او رسد فرزانه است

گل من دسته دست خزانست — غزلیان خار خار دل از انست
بجان گوید جواب اندر سوالم — که ما را زان دهان اندر گمانست
بابروبش بپین تیغ دو سر را — بقتل جان زار ما تو دانست

ابتر

هر قرین بر جبین بالای ابرو — آن شمشیر پنداری فلانست
بچشم خونفشانم پرس عالم — کجا تاب ماشقی را تر جانست
مخور غیره اندوه عشم دوست — مرا در دل قلم برزبانست

عنبری ناله ات نشنیده باشد
کز در گوش آن بخیل گرانست

بسکه در دل جا آن بخیل جهان افتاده است — این جرس از این درای اندر فغان افتاده است
با تماشای نمش گردد آنچه ما را در دلست — زانکه سر تا قدم را بر زبان افتاده است
بیطرف شو از فراق و بیطرف جو در قرب — کار عشق با همه سختی بجان افتاده است
چشم او بر زلف و خال لعل لب با قد و خد — لشکر زنگ است کاندر کاروان افتاده است
گوشه ابروی خوبان جای من هست العزیز — هر که افتد بر زمین از آسمان افتاده است
عقل با این حیله با عشق کی گردد طرف — روبهی لاغر زم با پیل دمان افتاده است

ای عنبری آدمی با محنت آمال جهان
رهست برسی از برای امتحان افتاده است

هر قتل نیست توت کبود هم غنیمت است — لوز نه نیست سنجد و توت هم غنیمت است
معشوقه ها بجامه گلهار چون فتند — ناچار یار کرته کبود هم غنیمت است

جا سوار بود در بندم پیاده شد | بالا چو افت است فرود هم غنیمت است
نیاقام مایه درد و غمست در رنج | بودن چو ذلت است بنودم غنیمت است
دوشم بخواب آمد امروز خوشدلم | کاندر خیال چشم غنود هم غنیمت است
با ناخنان چو عقده کشا بود رفته اند | این ناخنان چو عقده کشود هم غنیمت است

گر قصر و بوستان نبود ای عزیز دل
کنج سمج نشستن به دود هم غنیمت است

یار آخوشند یار وفا جوی خوشتر است | چشمان خوشند چشم سخنگوی خوشتر است
زلفان خوشند زلف بروی خوشتر است | عشرت خوشست بر طرف جوی خوشتر است

بر استماع بلبل خوشگوی خوشتر است

بگروز خیمه زن تو بایوان کیقباد | بر سبزهٔ بهار بطرف نسیم باد
گر عشرت هر چه هست مرا امروز دریاد | خواب از خمار باده نوشین بامداد

بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

گر که میرود بجز اهر کاب صبح | باید دهی ز بادهٔ مشکین گلاب صبح
وابسته است نیم نفس طاب صبح | عیش است در کنار سمن زار خواب صبح

می در کنار یار سمن بو خوشتر است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | آواز چنگ مطرب خوش نغمه کوکبش

مارا حدیث اهرمن خوشتر است

[illegible] | یا خانقاه و مدرسه یا کنشت باش
[illegible] | گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش

مارا مقام در سر آن کوی خوشتر است

[illegible] | تو فی کرنیست بکف و دست کن نماز
[illegible] | سعدی جهان پر آوه چه دانی تو قدر یار

تحصیل کام دل بنکاهی خوشتر است

[illegible] | چندروزی بسر شاه گدا خواهد گذشت
[illegible] | ای گل سیراب این باد صبا خواهد گذشت
[illegible] | غم مریم که عمر بی بها خواهد گذشت
[illegible] | شاد باش ای دل که ایام سموم خواهد گذشت
[illegible] | نیز اقبال از بهر تو افزاید گذشت
[illegible] | آن دگر کو رفت و گذشت زین دست اندوه گذشت

خطی ۱۸۲۸۳

چون سود در ادام مرا در نگاه اعتبار نه نامه تو بیمه در ابلاغ و نه کبوت

بسکه از یاران دم بگرفت از نظر رفتن مرا
این عزیزان از جهان بیوفا خواهد گذشت

دل من منظر جانانه تست بر بر آشفته ام کاشانه تست

چرا خیل خیالت جا نسازد چو در آغوش فکرم لانه تست

دلم فانوس صنع داغ حسرت نفس بال پر پروانه تست

نمی آیم بکوی آنکه آنجا قدم چون سگ دوانه تست

مگر بنیادی که مرغ دل بمیرد ترا در ملک چو آبه دانه تست

بزیر گوش خود بشنو چو خیزم که هر یک در بساط دانه تست

نبود در بیت دل صد پاکبازم سر زلفت بدست نشانه تست

ز دل بر نظر خشم بکان کن مگر اینجا خوش تا تا خانه تست

عزیزا مهر تو در دل نهان کردم
بلی با کس هم دیرانه تست

نسیم صبح مگر خط زلف یار من است که راحت دل و جان مبید دار من است

تغافل ستم و ناز و بیوفایی و جفا یکی نشمه عالم فریب یار من است

جان عزیز نازم از انکه ره شوق کار یکجا دو جانی کار من است

رخسار همچو مهر افروخت من لیک کفم چراغ سوخته خلوت مزار من است

زلفش بار جفا نام گر فطره سحاب بدین طپش عرق جان بهار من است

دلم هوای گلستان نمی کند کنز خیال دوست گلستان و لاله زار من است

عزیزا بوفشان پی نشانی بهت را
ز جوش دل غزل تازه یاد گار منست

صفای دیده جان خاک ستانه تست حیات مرغ دلم لطف آب و دانه تست

وجود من ز وجود تو فایض الجود است بتار رهر رگ من نغمه ترانه تست

ز بسکه مهر تو در خاطر غریبان است بهر زبان که حدیثی کنم فسانه تست

ز درخور قدم بوست لولوی شهوار بهای هر دو جهان گوهر یگانه تست

بر بیزگاه مدارا نهای هر دو جهان ولی که مستیش از باده شبانه تست

ز چه از رشک سیم جان نهی دستم هزار شکر که نقد دلم خزانه تست

تمام عمر به ایجاد خویش می نازم بس است فخر عزیزا که در زمانه تست

گوینده مراعی که وقف فی وجام است
آنکس که جوهر نیست درین خاک نام است

خطی
۱۸۲۸۳

گر عاشق و دیوانه‌ام و رند و نظربازم — این جمله بجا به از آن مال حرامم هست
باغ و گل و سرو لب جوی خوش است مفرح — آنجا که دلم درکف مستانه بدام هست
آتش زمقام دل و اشک خانه بسوزد — بر باد زدم نام و ز ننگ زنام هست
چون موج ز آتش عرق شرم ضمیرم — از بحر چه پرسیدم از نشئه جام هست
روزیکه زدم دست بدامان وصل — دیدم که بتسلیم همه کار تمام هست

از رنج طلب نیچ دلت نوبت چیزی
تنگ نیست که انعام خدا هر همه عام هست

بیگل نیست گر آتشکده آبیه تو نیست — بیخمار آینه حیران کل روی تو نیست
مردم دیده بجز نظر آماج تو — در دلی نیست که چشم دل و مه سوی تو نیست
سرو آزاد تو قامت نه و لیکن خاطر — نسبت سرو بگل قد دلجوی تو نیست
تو بنوازش نفسی با دل ما همدم شو — بیگمان سنگ صفت باکه در پهلوی تو نیست
ای ز رخسار گلین دسته نازک آن قمریان — همدمه عشق چو مهراب دو ابروی تو نیست
تو بگلشن بزمین جلوه دهی تا بفلک — ماه و خورشید و فروزنده‌تر از روی تو نیست
گاه خمیازه کهی مست کهی لطف عتاب — شیوه‌ایست که در نرگس جادوی تو نیست
هر که در شام غم تو نخورد صبح طرب — چون صفیر دگری زاده‌ور کوی تو نیست

نرگس فتان تو با چیزی نیست — جنبش خنجر مژگان تو با چیزی نیست
گر بخاکم سر آزار نیست پس غم چیست — دیدن خنده پنهان تو با چیزی نیست
موبموی شرح پریشانی من میگوید — بتقاضای پریشان تو با چیزی نیست
تا بجا مانده خبر از رشته جان من زار — نزنیک گوشه دامان تو با چیزی نیست
بزمان وقت تبسم بسخن می آئی — این نمک در شکر شاه لبان تو با چیزی نیست
قامت افراخته تا کرده قیامت سنانی — جلوه سرو خرامان تو با چیزی نیست

چشم اقبال نمی‌بیند اگر گوشش بر
ورنه این گلشن و گلگشت فشان تو با چیزی نیست

تا نرگس مخمور تو جون جام بدست است — دیده و دستم دل اندر هوسش می‌پرست است
تا لعل لبت زانش دل بی‌صفا یافت — چشمه دل این سوخته در آتش و آبست
دیدست خمار از رخت پرده برانداز — بنمای جمالت که نه این وقت خمار است
مست نیاز انده و چشمان خمارت — پیچیده بزلف که در خانه خراب است
محراب خمت رشته جام گنجشنید — در خانه بر رقص آی که این بزم خراب است
تا بین فلک نرگس و دیده عوض را — در پرده نجل بنده کرده کلاب است
غیر از رخ تو آهنش سن نیست و لیکن — بیدین من و مقصود حجاب است

تا زلف برخ ز گل نقابی نکنی / آن پیچش جان و دل بتابی نکنی

گر بوسه پرسش زلبت کرده غلط / معذور بدار بنده کو را صوابی نکنی

مخدوم حکم غیر بسبل بر ابرست / این عقده یا بنر ارسلاسل بر ابرست

دیوانه باش تا که غریبان نشوی / فرصت شناس تا که اجل بر ابرست

دامن کشان مرا بر و درست می برد / هر رهگذار میشنود کل بر ابرست

تسلیم میکنم سوی مقصد و راه نیست / پا خواب کرده جاده و منزل برابرست

صنعت علام میطلبد چشم انتباز / در نه بیک نوشته گوی کل برابرست

دریا دلان بهمتعلیل راه مردم اند / این بحر آرمیده سبک پل برابرست

نازم بداغ عشق که دل فرش او بست / این صفر اصفهانی صد دل برابرست

نادان فضل و عالم خودباش عزیزا / دراین زمانه عالم و جاهل برابرست

یاد معشوق زنده گانی مشکل است / توبه در فصل بهار و نوجوانی مشکل است

در قلم نایاد اگر سازم بیان از سر عشق / زنگه حرف حال را گفتن زبانی مشکل است

سرمه در کار محم ز چشم سرمه آلود کسی / پیش آن چشم سخنگو نکته دانی مشکل است

هر قدر پیشم جفا بر او نشتی میبرم / کاهل از خوبان وفا مهر تا مشکل است

من که این بیجاب حلقه زلف تابان چاره چین از بلای آسمانی مشکل است

ای خیر نسا رهت میکوید صبوری این سخن / عاشقی و مفلسی کار مرا نی مشکل است

حال دست نفس است یا عدا چه حاجت / منتی چو بیت دارد به دعوی چه حاجت

شیشه عشق اگر نکند چین زنه گهیت / زاری پیش خضر و صیقا چه حاجت

با مقدر حال دل خسته ام نگفتست / هر فرد دم نه نسبه فردا چه حاجت

ای بنده یا ادب عرض حال خویش / کت خی ملام بهولا چه حاجت

با کریمی هب سکی نا امید است / بسکی هر دم دنیا چه حاجت

هر لباس بنده کی کرد کار کن / با مرقع و ردا و مصلی چه حاجت

عزت عنیا بقناعت بسته است / دولت کنیدت به تمنا چه حاجت

هر قدر چوبط دارم نیست / یک دو اندوه نیست ارام نیست

بهر مردن نیز ناخوش / لایق بوت مادام نیست

عشق را با زاهد خود بین چکار / پخته مغزی مدعی خام نیست

زاهدان خواست حیات ابدی ... عاشقان آب حیوان طلبند

نسبت چشمه خضر است به دل ... زانکه صبح عاشقان ظلمات است

باغ دل را داغ میباید نمود ... گر بطرف شیر سیم آنه ام نیست

ای گلرخ دل این عالم بنه
دو خانه در جهان احرام نیست

تا تجلا خو اندر خاک و آب افتاده است ... پرتو ذرات ما چون آفتاب افتاده است

گشته سازی کیمیا گر مینوم من آنکه حکیم

در عدم خواب فراغت بود بر ما عرضان ... زانکه سیماب دلم در اضطراب افتاده است

با من گر از میان میروان کنی خوش نگذری ... کاف و نون چون آتش اندر خشت خوب افتاده است

شور هستی برد از ما راحت خواب عدم ... هر سحر در بارگه ما لیلی باب افتاده است

نشئه کونین را کردم ز سر تا پا شکسته ... این کف روزان مدهوش شراب افتاده است

مشکل است این من به کامل شخص حاجت ... میم و حا و باو تا یم انتخاب افتاده است

پرتو وحدت با خر کار خود را میکند ... زانکه در اول قدم در روز خواب افتاده است

ای عارف جرعه معصیت آخر نه نیست
صد صرصر است که در مهال نقاب افتاده است

دلم مصقول چشم خود نمائی ... عزال من گر هزار و لیست

کجا از هشک چشم آهوانی ... کجا اینجا چنو نافه نیافت

نگارا مردم من کشته گیر است ... اگر در کوی تو ناوردش غالیست

چو فی نی نم از دو اغ جدائی ... که پیرایش دهی بر من چو نیست

کسی کو صبح را بیند بر آتش ... تعالی الله زهی فرخنده فالیست

بجانم روز و شب از دست دشمن ... بخشم دیگران چون جان حیاتیست

تلم کجا بر خوبش کی توانم ... که این بیچاره هم از نامه نالیست

ملا عاشق پسند و معتبر ... بلی مجنون دگر نی استیست

نصیحتها رقیبان مرنیوشید ... پری در شیشه قید پر زالیست

ز دامانش حیادارد غبارم ... مگر بر خاطرش از من ملالیست

مجاز هم نیست خالی از حقیقت
مزن بیهوده کو بد جست خالیست

عشق را نرخ و بیان دیگر است ... این کلم را زبان دیگر است

خواجه با دنیای دون همسر شود ... این سر از کار دان دیگر است

خانه بندی در ره این لوث ... این زمین آسمان دیگر است

معارف
۱۸۲۸۳

هر کرا او سر با اندر راه عشق — هر دمش از شوق جانی دیگر است
در عروج رفعت افتاده یکی — نیستی هم نزد یاران دیگر است
از معیت مرکزی نازد بخویش — هر کرا رمز نهان دیگر است

ای هزری یاد کن جانب وطن
مرغ روح از آشیان دیگر است

معاذالله فی آهم بنوک خامه باد — خطای خود نمیدانم که در خاطر حضانت
نمی فهم که در چرخ فانی گرد قلبیت — عجایب شیوه آمیزی رجعت بر بساط است
ز فرق رهبر کنعانی من ندیدم غیر شبنم — بآب دیده هم در بر نیاسودم در آرامت
من از جور رقابت هر قدر گلچین نمانادم — ولی بخواهم از حق تازه وسایل دلخواهت
بصحرا رفته ام خیمه خیال خویش مجویم — که تا تسخیر سازم شوخی خیمه پیرامت
چو رفعت هر قدر من بر بخت و خانه بر دوختم — خدا بخیر دارد دامنم را چال در آنست
نشانم داده اند از خاک و اماکن بوسیدن — بخشم و خشمان انگیز غبار قریه برباد
دعای مردم اهل نظر در راه جانبازیست — نمی ترسی اگر آئی کنم از جوره پیدا
گر بینند در مرا از نگاه چشم محرومیت — الهی مردم در مردم مردم عیبیات
اتفاق تا بکی لعلی نگاهی بر پرستش حالی — چرا در حضرت یونی عزیزی را فضا زیبا

[illegible] صبح [illegible] — [illegible] بیار از گل و عنبر بنگ عنبر و مشک بیار
[illegible] قامت بنشور قیامت شده برپا — [illegible] طوبی خلیش گشته و سر آمده پشت بیار
[illegible] هر بهانه ای نگیرم فرش ره اوست — [illegible] چشمان من چون گل خورشید پرست
[illegible] از دو رهگذر نیست سر سبیه کی ما — [illegible] این قصه خوانیده از آن هر کس مست
[illegible] گفتگو بود دام بلا حافظ چیست — [illegible] یک صید بحاکم کز این دام بجست
[illegible] شاید که ساز وصل زناز دو بجا — [illegible] آن ماه کرمانی طرفه بنصف است
[illegible] از نامه مهید من آزرده مگردید — [illegible] این بسته شادی زده صد عقده بدست
[illegible] وعظ نشاید که خیالش بدر دل — [illegible] کین قصه شود یاد ام از دل است

برخیز که حال دل خویش
خفته تو فنی که بصد ناز نشست است

[illegible] هر قدم ای جوان در خاکش بکار نیست — هر خود آید با دو کوهم کس در خاطر نیست
[illegible] در قصص نامی و دلبر بر دن نظاره — موی میان در میان احتیاج شانه نیست
[illegible] عاقلان کوشند بهر بیاست آب بدیده — من بیکدم که بجان راحت و بیه نیست
[illegible] از وصالش دیده فی گرچه خوانم خون — چون تو گل و بلبل رزق و بقا نیست
[illegible] نسخه مایه دنیستی دارد و خبر — کو نمی خواب آلوده هرگز خیال نیست

گرم هوای کوی تو در دل نمی‌دهد — خاک سر راه تو بر لب نمی‌دهد

کس مگو کین دیده با خون جگر آغشته چیست
ای عزیز از دیده پرسیدن چنین گوشه‌ی ویرانه چیست

بوی تو یارب ز لطف عنبر سارا بخشت — مژده‌ی نامه ز راه دل به پیغامبر بخشت

چون برآرم ز لطف تو نفس بی‌حاصلی — در دهانم رونق کلام دلبر بخشت

چون کرد او یاد جانی با منی — مر آن مرد از جام عقل و دین بی‌خبر بخشت

چون خیال مه‌جبینش در دلم آرام گرفت — ستاره‌ی بخت به‌ما بر بخشت

چون گل از بهر دل خرم تو پیدا کردند — گوش جان‌ها همه بر هاتف غیبی بخشت

بنده‌ام چشم‌ه‌ی شیرین ز کرم آن دارد — که به یک نیش صد چون شکر بیجان بخشت

گفتم گره به‌کام تو شد — نکت آن بری از لب لعل تو بخشت

چون بدین‌سان لب شیرین تو خندان آمد — شهری‌ستان همه ریزه‌ی نمکین بخشت

پیش ابروی تو و چین سر زلفش دل و جان — هندوی غارت و تاراج ترکان بخشت

چشمه‌ی کوثر و انوار بهشت است لبش
نقش روی تو و نقش دگر افسانه بخشت

تا هر گدای وقت ز دم خلاف نفس — پای بی‌باده‌ی تو نیاید به خانه بخشت

گهی بحال کسی چون نمی‌کند نظری — مگر بابل چپ تو ز خط ما نبخشت

جهان ملک خضر پیر روشن تو — به ظل کرم آینه‌ای سکندر و دارا بخشت

به پای خانه خالسته اند یا که کمر
نوا و نام عزیزی ز دف فرا نبخشت

دو یار دانی کز یار مسلک ایزد است — گر با وی شاه وقت بود چون فلک بخشت

دو یاری بی سخاوت و هم علم بی عمل — چون خوش بی زه بهت یا بی پر و پر بخشت

شکر ز دست فلک گر مجوی زی که بخشت — زهر از او زی ز دست تهی و شکر بخشت

صاحب هنر بیچ مکافی خوب نیست — گفتش نیز بهت معنی او سکه زر بخشت

دانشمند فضل فاضل چیز جو و نیست — صهبا باد کز دیده او چشم پرشت بخشت

هر نکته کز علم من همی جهد — در دیده حسود با نشه خنجر بخشت

هر کس چال خر کند من بال کنم — کا بال خنک تر اکه خداوند اکبر بخشت

این نظم من که چو بوی چو همسان — یادی فرو سعدی شیراز دوبخشت

گر نی بر جال کنی قفر بر شکیم — کون خرش نخارد اگر کاه خیزشت

هر چیز که دست آرزو طمع میکند دراز — از آن زیاده خواستن از لطف بخشت

یا وقت سوال نخورده ند یم — زیرا که روزی همه عالم مقدر بخشت

هر جا دلا ز حمد خدا غل مکن | تیغ زبان ز حمد خداوند جو برآ

در دامن توکل اگر چنگ میزنی
خوش باش عزیزا که خدا بنده پرور است

دل باده نوش لعل لب می پرست کیست | کارم زدست رشته ندانم ز دست کیست
از خشبه در چشم مرا خون دل بریخت | این ظلم چشم بر نگس شهلای مست کیست
ای دل میان خانه خود را صفا فزا | کین کلبه تو مسکن و جای نشست کیست
یارب چه ناوکست که در سینه خورده ام | نی هم هشم آگهیم کین ز شست کیست

هر جا روم که رشته هوش کردن است
بنگر عزیزا که دلت پای بست کیست

تا آنکه دل بمهرش معتوف آستانست | هر خار راین بیابان انگشت دامنست
هر گوهر این اندرین باغ دلی بود بلبل | هر گل ز بن گلستان خسار دلبرانست
باد وزان درین دشت هر نرگسی بود نیلی | ریگ وان باد مون تیغ بیا تیست
وه سلک دل دانش کریا نبی بیا نی | کین گرد شوادی افتاده راخطاست
گلهاکه دیده بازند خندند در نگاهش | در اق این گلستان دلی پی وفاست
گر روح جانفزاست پرداخته از غم | سنگ سیاه این کوه مرآت جان فزاست

بدبر را چو تقدیر برسر زند بد اندیشد | کین کسی نکشته و نبض ما خدا نیست
در بوستان محبت گر اندکی گذاری | وانگنجد و نظر کن کین جسم کیمیاست
تو بین کاکند فهم از سر بستی قضا | کین مشت خاک چیزی در نظم ما نیاست
این نازپا بمن مرا از پا میفکن ای جان | آمد شد نفس ها آموزش مسیحاست
از نوه خانی او مستمدی پرستان | از باد نیست در بری بیوفاست
از فلسفه چه داری دردی و درد درا | زهر لا اله حق هر دردرا دواست

از دو فرش تا بعرش رفیقت الف لام
کافیست کز کدین خوزا نخطاست

آنکه دلم صید دست میر شکارست | دست بخونم نگار کرده نگارست
آنکه ز جنبش دلربا ست آینه حق نماست | آنکه ز فایش جنبت شیوه یارست
گر نکهی بر منی قاتل جانم شدست | شبنم خارین او عین خارست
تا ل سیه بر جبین مانده بنا گوش | خلق بدانند کاین شمع مزارست
روشنی دیده کنعان پیرد آن شهریار | منظر دامنش دشت بخارا من است
لعل لب شکرین منش آبیه دارست | طوطی باغ دلم نوشه از و زیب

خطی
۱۸۲۸۳

شکر خدا و شکر که هر کرد بخت یک — قامت زیبای او دولت کامران است

رشحهٔ بر زلف نیست دادن بخشش
از لب گویای او غمزه شکارست

دولت جستن ز غمزه جان فشانی خوشترست — آبروی مرد از اشک روانی خوشترست
نسخهٔ هستی که داد کلک بدیعی الغریب — گر نه فانی عمر تا در جاودانی خوشترست
گیرم قند و چای بخشد ابر نیسان شکرش — هست ابر بهمنی کز ان شیرین زبانی خوشترست
از بیغمان خواندم که تا بود وصل دولت — تا بیستونی و فکر کانی خوشترست
خواه حاکم باش یا محکوم زین هر دو سخن — از دل کهستان پادشاهی خوشترست
هست خاکانی بجای عم با هر مزار — زین قیاس آید که از هرمان نشانی خوشترست
خوگر دون مرشد کامل بود دل خوش مدار — هر قدر گردی قناعت ورزه نانی خوشترست
مردمک نتوانی عالمبر صید کردن — یعنی از گردنکشی تا نتوانی خوشترست
ای عنبر از تخلیف کرده ستم شد تهی — نظم شیرین با عنبران رنگ خاشنی خوشترست

آخر ز پیر تا هم هنرکاری آید
ای عنبر توبه کردن از جوانی خوشترست

ای چشم قتل من آتشفروز جوان کرد دولت — از ضعیفی در گمان چون چشم بیمار جان کرد دولت

نامه غم انگیز فراق حضرت سلمه — آتش مهر تو در دیده و دل کرد دولت
سالها در انتظار بود چشم من و جان میسپرد — چون بیامد جانم را موج طوفان کرد دولت
هجر دل گداز تو چشم سیاه بسته بود — چون گهی از مقدم خود شاد و خندان کرد دولت
دست آرزو بود دست از چشم گیرد شب بشام — شب شام را هاتف سنگ مزار ان کرد دولت
آنچنان خونی که از غمزه تو بر سر خلق — از چشم بد گهی هم نیز بنشان کرد دولت

از غمزه خونریز چون نیکو نشانه
این عنبری ابروی چون خنجر خندان کرد دولت

از غیرت عشق تو غم در دل ریش است — چرخی نه چو خوان کفت چشم تو در پیش است
تخت مسیحا دارم آسوده چو زنگ — هر جا که پی مژگان اندر خار و خس است
مهر تو نهان رفت از خاطر خرم — زیرا که حق رویت در مغز تو بس است
دل بی سر و سامان جانه دان و وطنان — از تو گرفته فی از وضع فی بیاست
دانی که زین دردم شد حصر غرضم — تا سر بر آستانم هم سر بر آستانست
از جان خود بریدم از تو فی توانم — چیزی که او عیانست حاجت چه برنشانست

گر بادی بر سته انجمن تو عنبری
معذور دار مارا داده چو اوست

هر کسی دربقدر امکان جون یکی صدیه دوست — چشم جرانی بهم بالید دامن چیده دوست
جان زاعمال دل حاصل مابوسست — بهر جرا عاقل فی کم نرسس شاید دوست
از خلافی ای پی پستا بی نشت امید — موی مجنون بوجبالی را بسیجیده دوست
جلکش باشم شیراوضاع دنیا را بنید — رنگ خواب پریشان جشمی مالید دوست
در وجود و در عدم جون کارگاه عنکبوت — هستی را بکفس اندر بدن مالید دوست
اکبوش آن سالکت و جصن حصین معرفت — در خم دل جون فلاطون جنبرد دیده دوست

ای بنظر خلقت نو زجها نزاول صنبه
عمر نو بهم جون سحر کرد و جالی دیده دوست

کدای کوی ترا میل پادشاهی نیست — جه سبکر ترا عزم کجلاهی نیست
کسیکه صیقل آسینه را بدل کرد — خلاف نیست کزو زنکه سیاهی نیست
مرا بکفت زبجز اهل دل مصوم — دوای دل بجز از درد بی دوای نیست
بستان تو هر کس شکست خورد فتح — شکست نوست که فتاح و مومیای نیست
بطاعتی که بذاری نبوز زخمه مشو — کز راه طبع بدرکاه کبریائی نیست

فردا: نوان کفتن ایجنین اشعار
اکر تتابع طبعت زحق عطائی نیست

دربن جهان کل وغایت — ترک کجن هم نهایت
از خاص فکک زبونی قسمت — جرخ بکج نهاد بن بایست
جندی زفکک فرنب خوردم — دیدم کروه اسری وغایت
دنیا کرضای از خود دست — مقبول قول مصطفی نیست
دادار برده نیک جنین نهاد است — کین را کاری کرخفا نیست
این کاسستم از کمک نیست — جهل و را بجز حرصه نیست
فردا کر ذات ست جاهل — افسوس جرو ماه و انیست
این اجه زیم لاف ترک — از ترکش نیز ما خطا نیست
مشکر که حاصلی جیدم — تو میدی ما امید نیست
بکزشت و هم زلطف و جود تست — کین مکنت و جاه را بقا نیست

بر در کرکس مرو کز نیستی
کاسیه بجز درخانه نیست

خنده ام ارلب بجوم کری بکشایی است — کریه ام کر تا بفشای موجی جینی نیست
تا از ان لب جیدم دامن بجم — سوزش شمع از برای دود کی شبرینی نیست
اشک من میزد و بر رخ او دارم نظر — هر کجا اندر بهاران موسم کلچینی نیست

۱۸۴۸۳

نظرت عالی در او آن سخن را مقرر کرد — نشه صاحب دعا صهبا هر دو معنی است

قرار در بیعت ساغر ضمیران دربند — تو هر دو با مزاحم و نا زارنده هر دو هست

بگو دل شاد ان دهن تنگ نه توان یافتن — دلت زاون سر پیله طلاقت بگشتی است

مقطعی دارد عجب ترکیبی از جهان
پی بردن بارگی حقه پی زنی است

ز خیال آباد دنیا فیض داری تو هست — از خیابان این بحر را گلبن هواری تو هست

گر نباشد داغ عشقت یک سر تسلیم بس — سینه بون بی می تو داو را گلبانگ نی هست

یا تو خود را فصیح وقت بخت آباد باش — دست کش جو نیشکر از نیشکر گوی تو هست

گنج قارون بیخ جوست در کام زبان — فقر را نازم که همچو زنجانه اری تو هست

بحر نا پیدا کنار عالم امکان بین — دست نا گردست پا بیرنگی عاری تو هست

نسبت دریا بکی پیدا کنید در حال — نزد گوران آینه فی تو ور زنگاری تو هست

ای غبار خاطر ابنای زمان صیقل بده
انفعالت سرسری با اهل ایمان داری

گل باغ من نشاید بجای تو هست — نگاهم بروی زیبای گل فروز تو هست

طبع بودم و سلیقم بر زیبا نزد — بهوسی گرانگشت بیابان بود تو هست

ز بس حیرت ازو دور گردون گردم — بهر کس که دیدم همو سنگ تو هست

طلسم گرفت گریبان خاصیت — کریم ار دهد زهر دارم که دوشت

خاصی ضمیران پی مایه کوز — که آئینه در هر کجا زنده پوشت

ز جوشت جلا پور گردون تافی — سفوکن اگر ذره ای تیز هوشت

غزلی توسته دل کرده هست
بازم چه گویای چنین خموشت

ز پرسیدن ز اگر امید عاصیان بپرسیدن است — عاصیان را نیز امید شفا رهبر است

ما گدای کوی آن شاهنشهیم بحر و بریم — هر دو عالم از گدایان خاک درویش گهر است

این صفاهیا که در آئینه امکان جوشد — نور پاکیزه صفای آئینه ها را جوهر است

بحر امید و را حد غرب پیدا نیست — از زمین آئینه هر سو نیز دا سکندر است

بحر از نا ماهی و زان جوهر پاکیزه هست — چون مقام غالب فیضش وادی حیرت است

صوفی عاشق کنه بلطف قوم بیتا — شاغ ما عاصیان بیگ بروز فیض است

ای غبار خاک شاهنشه خاک درم
خاک راه پیرداش بر سر ما افسر است

فخر نادان گریبه تاج و نگین — افتخار سنبه بار خاک آن در است

۱۸۲۸۳

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زنده کن جان حزینم بروان بخش و بیار

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب هجران همه کس را غم کار است مرا
غم هجران و غم یار و دل افگار است مرا

ای که بر طرف چمن میگذری همچو نسیم
بسلامت مگذر کاین دل بیم

ای دست سرکه‌نما به تبریز فرستاد — کز من کدامی دیم او چو پادشاهست
از خواب ناز فرقون کشت حسن تو بیدار — بیدار کی این بدتر خفتها نبست
تغافل چند ستم دناز و سوتی چند — بر بسملا نازی آخر کی نهست
اگرچه سبزه بیگانه نام بیخ اکل — کرتا نزه کی تو از ریشه کی نهست

جهود اگر به حسدی بر وجد نبست من
عزیز یا کرم و لطف حق با منست

کسی کو عترا از علم و تمیز است — به نزد من آن بیچاره عزیز است
دو رکعتی وهد و ده بوای خوام مولا — یقین دان که گریبت خیر خشت
بباد هر دو تا که بست کارش — چه گفته نزاد او به زنیز است
کی کو خبث کسان میخورده — سزاوار دچو طفلان موجز است
با خود جواز خلق با من زشت است — چو یک ملا حون نه ایشان جز است
عطایش بر بر لقایش بر زور — کلطفش چو غل جا گیر است
حکیمان علاج جفا جو ندانند — ز خلق بد و نیش دایم مریض است
چو با زمرد ست چو زنا نم — گر از پی ری جا فضلم ارزیست
نه کسی و دنت و کس نخواهد — عزیزی بهر جا که شیوه است

بنده ایم شیوه تسلیم کار ماست — جز اوبه نکه کیه ما چیم غار ماست
خمر جام نشه قاتوا بلی ستیم — دلبستگی کبس تقایم شعار ماست
تا کی باغ خلوت و اکجا دبو دایم — زیر انکو در خزان نداند بهار ماست
آسنه صفای امکان و ه چیم — این و بم زنده کیست که در ره غبار ماست
در کوچه ملا مفلم ره داده اند — منظور کس اگر نشوم اختیار ماست
فرصت عزیز دان و زه خوی کف — کی بگذرد زمان بکف خسیار ماست
رحمت کناه ی طلبد خسته دل مباش — این بز از عقیده ما امید وار ماست
آزار باهوی که آزرده می شوی — از جفر نکیه بر کرم کردگار ماست

سرتا بپا ز جرم و گناهم غریقا
تکیه بعفو و رحمت آمرزگار ماست

چراغ منظر جانم محمد است — چنانکه روح و روانم محمد است
ز خلق نیست مرا شور بخت و بیخ نبه — مدام ورد زبانم محمد است
من از سنان لسان بیکم نگفتم — چنانکه نوک سنانم محمد است
مرا ز دوزخ و جنت نه ترس و نه امید — همیشه ورد و جانم محمد است
اگر ز کوه فزون تر تو دکنا هم — یقین بدانکه ضمانم محمد است

۱۸۲۸۳

دل در غم هجر چون توان بست — دیده مرا نیز در کنار تو بست

ای سرو سهی قامت خوبان چمنش — هجر تو بکام خلق و در کام منش
هر چند ز اشک همچو باران سخنش — بستم ز محبت تو با تو پیمانش

دل در غم هجر چون توان بست — دیده مرا نیز در کنار تو بست

بی روی تو حاصل من از هر چه که هست — جانم بر تو دهم که بی تو بیش از آنست
چشمم ز فراق تو بسی آب بدست — یک بوسه ز لعل تو ترا داد بدست

دل در غم هجر چون توان بست — دیده مرا نیز در کنار تو بست

ای مونس دل بی تو دلم پر ز غم است — تا چند ز من نوای بیگانه نواز
با عشق تو صبر بود هم را هم ناز — اکنون ز فراق گشت غمناز

دل در غم هجر چون توان بست — دیده مرا نیز در کنار تو بست

ای کرده ز هجر تو جهانی بر باد — فریاد ز دست تو ندارم فریاد
تا هجر تو نوشت را بی — چشمی بر من مباد

دل در غم هجر چون توان بست — دیده مرا نیز در کنار تو بست

از خنجر مژگان تو دلها همه خست — بنگر بجهانم ز غمت چون و چه هست
جانم ز فراقت بلب رسیده — از گریه مرا دیده بدریاست

دل در غم هجر چون توان بست — دیده مرا نیز در کنار تو بست

جانیست که در غمت نشستم — از محبت این و آن گسستم
با عشق تو دل ببستم — از بت شکنی کمر ببستم

دل در غم هجر چون توان بست — دیده مرا نیز در کنار تو بست

تا کرده ام از عشق تو کار خوان — مجنون صفتم ز شهر بیرون ران
گشته شدم چو چرخ گردان — آشفته صفت چو دیده حیران

دل در غم هجر چون توان بست — دیده مرا نیز در کنار تو بست

ای دلبر مهوش خلیلم — نوشان ز شراب سلسبیلم
چون مور بزیر پای پیلم — هر چند ز خیل و ذلیلم

دل در غم هجر چون توان بست
دیده مرا نیز در کنار تو بست

از هجر بزار شدم از هر چه زنده کیست — با صبر و شکیب شدم از هر چه زنده کیست
همچون نسیم صبح که گاهی وزد همن — در راه او غبار شدم از هر چه زنده کیست
در کنگره نهم سبعاد هم زر دونه توان — زان شوخ شهسوار شدم از هر چه زنده کیست
در بزم آنچه یک نگهی سوی من کند — در خلق بیقرار شدم از هر چه زنده کیست

هر چه دیده ام که بوالحکی خاقانی
منصه رسان بادیه ام آنچه زده ام گفته

نقش فرو ماند سبه خان بود تا ابد
حاکا که آتشکده هشتم آنچه زده ام گفته

بگذار تا بگویم چه رفت بر من

چون چوغ چه ارنه هم آنچه زده ام گفته

ای بوالعجب ولایت ایمان

فرق میان آب و نوال با باران از است

ای بوالعجب کرا نبود خلق جهان دوست

جنت و نخ و حور پلاس مغیلان از است

ای برادر خفته از من با دان سخنی

کز کرامات بتوانی به ره ایمان رسی

تو دل ما نخوانی الحقیقت بری

سخن که چنین لعل درین کان است

بجز صحاب نبی در جهان آدمی نیست

فرق در بوسف و مجهود خاکان از است

از ادب بود ابوبکر قحافی را نبی

وز خصاوت خوش عمرو عثمان از است

وز ادب عترت عبد رنده و جاهل

بی ادب تاج شیطان بود امید آن

انچه لاحول بدان دفع شیطان از است

ای هنر نسخه نامه این شعر مرا

شرط انست که زو بسته ان از است

بار دیگر طاقت قرار م ایدوست

گرد ه خوان بهر یدوست

از لطف عمیم پی زلت
با نامه که سر سر م ایدوست

گر سنگ بود نوده جانم
آبی که همی بارم ایدوست

زار زار که ریزی بر من
ماتم زده سوگوارم ایدوست

گفتی که چنان شربت کامت
از دست برفته کارم ایدوست

جان تحفه دهم گر نکنی بیت
بجزی دگری نیارم ایدوست

جز از تو بخشش نپذیرم دل
در پرده بود هزارم ایدوست

اینم بجزی خوش کن
لطفی که بود بکارم ایدوست

بگذار بجزی خرمنت
از ورطه غم برارم ایدوست

تا برخت عنبرت راگشت
جان و دل خسته نشانه انگشت

آتش عشقت بدل شعله زد
نخرت من از غم دل رنگشت

بس دو نیمه ان تو خوم سیه
سامری و هم نه بیضه خشت

تا تو یکی غمزه خودی با من
مشتری و زهره به اهنگشت

از سر انگشت تو بر من
صد گمان بیکی نگاشت

بگذر بر ابیت سفره با تم
بان عرض داشت بود انگشت

تا کرا دل در دهد من زنده گردم — در تبه خضر و مسیحا گشت

تو نشستی بر کنار و کشتی ما — تو بخندیدی و بر ما خنجر ما گشت

ای دل مسکین که دل با او نهی — بسته آن کس که مرد کار نیست

بیکران او خوشتر آن دارد بکار — آری با او خوشتر این کار نیست

دیدنش چشم ما را چون جای هست — نادیده ام که مردم بیمار نیست

با خط طیان من نخفت زبان کنید — این خط طیان دهر ز مکاران کم نیست

با صد چنین یک لقب ای بی وفا
همچو تو بی فرم بسیار نیست

هجرین لقب که کرد تو را گفت — دل تنگ ای من از تو بیزار نیست

سگدل چنین بی رحمی کرد — نسبت بهیچ نا بکار نیست

با لطف و لب بجرت ای پسر — چه بلائی که دل نه زار نیست

نازنینا که شهره خوبان را — یک بیک جمله دوست دار نیست

از تکبر ببری قوم ما را — قیمت مذبح تو کم ز دینار نیست

یار اگر زشت چون تو را — نیست غم کز ازین هیچ کم نیست

ای بی خبر ز نکته عشق چه دانی
تو نکته ز نیم خم کی دانی

ای سسته خوش خرام و دلاور چه دانی — کز صد یکی چو بوده بدر خدای دانی

کس هرچه وصف میرود از زیبائی تو — آن نیز جمله چون تو نه زیبا دانی

کو بندگان نگر که ز خوبان بیشتر بتند — این آفتاب نیست ولیکن ضیا دانی

نی غم دلم ز فرقت رویت نه یار تست — آن غم دلم که منظر با صفا دانی

گر جان جانها هم نبیند بس است
ما را چنین خدا که تو داری کفایت

آه غم خود با که گویم کس نیست — این عجب بین که ما را بسیاری است

کی مرا نیز تواند بوقت بیچارگی — کز یک جو غم چه غمها که نمی گذشت

گفتمش یاری نمی کنی که اغیار منی — گفت ترین شیوه مرا با یار کی گذشت

چشم چار تو را دیده چه بیچارگی — بستهای تو او ان دیده چه چاره گی

فتح عشق تو چه چاره چه بیچارگی
دور تو دور دلبری خوبی کاری گشت

فتح در آنجا که تو بینی تو فتحی بدهی — با شکست تو این ست تحمل نه بهاست

ای سرزده طوفان معاصی ز وجودت — عالم همه مستوفق الطاف نبودت
این نیز وقایق که سراپاست حقایق — تا که خداوند نبخشیق خودت
چون داد الهی ز جا تواز نم — تخصیص بس از ما بقرآن نبودت
شاید که مضامین تو بود از نمره‌ش — از نزد کرم نفیس است همرشته بودت
یارب که مباد تا بود از دهر نشانه — تا پیه بدان نهد چرخ نکبودت
چون عقده فضاوست ز بالغت مرزه — آسان شای زمن عقده که فی عقده گشودت

ترکشه تیز کرد طلبکار مراوست
تا بنده که گوید حاصل مقصود ز دست

بجمعه یکی از علما در باب طلب داشت غیاث اللغات

عالم که کون فطرت طی و دلیل است — نامرد بگوئین که جهان بی‌تو خیل است
جنبی که در معرفت خویش نباشد — کوبست اگر نیست بلی لایق نیل است
عالم که با مساک باسقاط بکوشد — کر جمعه وقت بود نفد نخیل است
عالم که بپنجال کف نفس بسیرست — مورست فتاده به تک پیل ضلیل است
عالم که شریح جوی ثابت قایم — بانند بحقیقت که همین حسن جمیل است
ای رفع الله و تخصیص در تفسیم — دریاب که تفضل بغرائش دلیل است

خاکی ورد دست بچین نند تحمل بود بیت — شکایی خراب بنان نند تحمل نوبیت
در عاکران که آبن نند تحمل بیت

بشنید دان کش زمیه این کوی سعیت — ملک ایجم معاشر الکفرت خورده مانند
در خطاب تیم بر پنجاه جان پیر — اهل بصره اهل حق اهل علم و زهد
بین ابرده فی که بچین نند تحمل بود بیت

آتش دو نیخ شراره شتم در دیل — بنگه نبین با بکس دن بیت تحمل
زیرم این آتش آه در بن طول امل — زین بر بسنگ با فی نیست بردار تحمل
فهم ار سنگ با بین نند تحمل بود بیت

خوردن خشم بهت کار انبیا و اولیا — خوردن خشم بهت در بطن نوز کریا
خوردن خشم بهت راه رهروان مقتدا — نوز باش بیکنایه بر دل اهل صفا
مرهوی را که بر بین نند تحمل بود بیت

ای عنبار در بنه تحمل جا طلب — صاحبت دینی و دنیای خود یکجا طلب
بر بیه داری و خیر خویش از خود طلب — زنده تا از آب خضر خویش نخر آب طلب
تومن ابنه است از زین نند تحمل بود بیت

انکس که بود دولت سلطان دوام یافت — باشد همه در راه خدا و سبیل است
ننگ نیست از اگر کنی ذلت خواری
بود دنکه این رتبه در دست ذلیل است

تاریخ جلوس همیمنت مانوس اعلیحضرت عبدالرحمن خان

سکر خدا و نذر خدا در بالا بست — دست مغرور مذل مجبور از پا بست
نافه چین غیرت لی زد رجا و بی — از بنی اشتر دلی روشن دران نگشت
رفت بام البلاد تا بزید طبع شما — مرگ انش خداوند شد و خرمن نگشت
خطه کابل زمین و کف مقبول ما — پنجه از سطوت داد و با صرصر دست
طایفه انگلیس گشت چو ابلیس — داد و ده زان نورد و فی نکنا بست
خلق جهان برهم شده از پی درهم شده — چشم نگردد ز ماتم چو گل خونین بست
خانه آشوب شد هر طرف خانمان — نیست مه از خانه تا ننهد بر فرقدان پا
خسرو گیتی پناه سایه لطف الله — حافی این بی آنکه جوابست
بنده درگاه نام حضرت شاه کرام — آنکه بلا در دو گام جزده لباس
ماه بخشت بر یاد زین عجب سپهر — گفت زگردش کشیده لیکی بدو نیست
مرگ بجان گزاشت مژده بما گر بیارنیست — ماه ی اقبال را که بیارنیست

از سر جان بهم ماده نامه ان
گر چو انجمت رفته مقبل بازنشست

دیده لطافت گل یاسمن آغشت — چشم تو رمیدن بزال حاشق آموخت
در باغ خرامان شدی ای سرو خجسته — شمشاد تو خیزان بسر و چمن آموخت
شیرین رخت بر دوش نشستی ز ره مهر — از قتی من دادن جان کوهکن آموخت
نرگس شده از حیرت چشمان تو بیخود — لعل تو صفا نی بعقیق یمن آموخت
یوسف تو آموخته بمه نازو ملاحت — یعقوب زمن نامه بیت الحزن آموخت
استاده بلوح دلمن خط تو نقاشت — از روز ازل عشق خرت را بمن آموخت
از طاق دو ابرو بتو چنانه ماشه — ما سجده نمودیم زما بر من آموخت

حیرت برنت نگرانست ۲ بیدل
این نبوه زمن دلکش و چم لنتران آموخت

خط مینا از انگه بلعل لب آن ماهرویست — لشکر مورست کان بر کمر و تنگ شکر بازنشست
نی غلط کردم بکرد تنگ شکر مورست — از برای قتل من آورده خط مخمر ست
نیست خط مخمر اپیاله پر مدبر کرده مخمر — از کنار آبجیوان باز خوض کوثر ست
خضر اگر رتبه شاه بنگ یافته — مهر نبوتی رو مر آورده ایجا نشکر ست

نی نه کردم نه بعقل کار دلم باز نداد
بر هیاس ضعف آتش فضا را مسطر است

نسبت مسطر دوآه این عجب است آن
کشیده از کف بستان لعل فر است

در جهان هوا خواه کس آه دلسوخته نیست
گر دمن پرخنده بو تی باکجم مرکز نشست

ای لبا کلچره کاندر زیر خاک تیره شد
ای در ریغا کین رمز خوبان بیچون بگذشت

آنکه عبرا فزود و شکر طعمه آتش چرب کرد
چونکه زو مرگ آمد و شش از شکر گذشت

مهمان با مال نازیده چون کردم نگاه
گفت ابرا مستحق و منعم از این در گذشت

هر که محراب دعا ابروی جانان ساخت
شوخی پیر مغان است که کافر گذشت

ترک بنالادت بقی است گر آگه نوی
حل این مشکل کند آنکس که در دل گذشت

ای دیر دل در این دنیای دون بسیار ماند
نکته نکو گفت کریجون دارا و اسکندر گذشت

ای دوست ز حیرت دلسن خونی
چشم ز فراقت چو جیحون است

گر شبنوم از لعل تو دشنام نکا
بالله که مرا چو در مکنون است

هر کس که دل آه بخت برخان سیاه است
رسوای زمانه همچو هامون است

تنها نه بشهر است ز تعریف جمالت
این طرفه خبر بدشت و دامون است

روزیکی نیک بی هوی
از لطف تو عالم عابو نست

دلبر مرا بگفت قضا را بهانه ساخت
دین و دلم ببرد بیا را بهانه ساخت

در گردنم ز سلسله زلف خود فکند
با کید غمزه ام بلا را بهانه ساخت

از خنده عرض فرش تو دم مجلس
با من سخن نکرده جا را بهانه ساخت

از عزت کشیده جان رستی ز ذات
خنده بوز شمس عزا را بهانه ساخت

دلبت بخانه آتش بنظاشه عزیز
تحریمه نار نقشا را بهانه ساخت

دل هر که کنج صحت فخانه فقر
جان داد به باد و بجا نه فقر

جا می عصیان فتود به بهبه خیر
از یرا که دادش شفاخانه فقر

از مدرسه و صومعه دکعبه بدیا
این گوهر مقصود کجا یابد فقر

آبادی دنیا و سراندازی عقبی
این کیخته از ادا و بویزانه فقر

انگبت که بخون صفحه از نه پلاست
مستانه عزیزیست که دیوانه فقر است

زانت تا چند در زیر خاک
مگر زر دستگاه دستگاه

چرا نه گل رخ آنگه ده دست ... نه جای عتاب و نه جای عتاب است
بهر سو نی نگه ابرو درست ... حباب نی حبا باز خطاب است
خمار چشم فرکان و مار است ... بد و رخانه مردم جاب است
بیک گردش کند صد فتنه ناپدید ... هزاران خانه انقوی خراب است
بر آن رخ خال مشکین بسیار مفید ... دشمک سوده بر مرگ گلاب است

بقصد من نشینی بی سبب نیست
دلت با اندر آن گنجیست

دلبری دارم که در شیرین جوانی ... بوی او مشک است و زلفش سنبل است
در سرم هر روز از عشق رخش ... هجر با زار قیامت غلغل است
از شراب وصل او مردم مرا ... چشم چون پوست است با بنگ مقبل است
در هوای آن گل رخسار او ... نالها چون نالهای بلبل است
به که در پایش کنم جان را فدا ... از آنکه دنیا چون گذری پل است

گر بگوید سلطان سلطنت میکنی
ای هزیر عشق تو از کمال است

چه چنین شد با که با شد چنان ... بیارم عشق با طرز نهان

نشستم گوشه تنها بیاد ... بیادآرم من از روزگاران
کجی در خاطرآرم خرمیت ... کجی آن مرتقد تو نهانت
کجی کریم بطرز غوبانت ... بسجدم زان جواب زان

کجی گویم عزیزان شده آزور
که پیغمبر نوزا بلات

طبیب پرهیزه گفام این است ... معشوق کل اندام دل آرام من است
از زیر کی نوش کرخار دارم ... زلفین سیاهش بنگر دام من است
تا سکر وصلش نخشم جان نسلم ... کم چو بکامش بسد کام من است
ای قصبا چند زنی طعنه بنم ... چون من بپرستم تم اسلام من است

در دوره یکه عزیزی بچنین زمزمه افتاد
کو بیدبشیا که پیغام من است

این دل زغم عشق تو خانه بیغم ... بجانه و ۲ بنالت
چون صبحت از آنکه گرفتار جانم ... دل ناله و ۲ شبه است
چشمت نه مشنا به کجم امروز نرگس ... مشانه و ۲ شهلاست
هر قطره که از چشم من افتاد بشفت ... دروانه و ۲ لالاست

ز ما دیده بر بست شستی این دل — پی خانه ۲ نشانت
ز دیده یکه دل از عشق تو دل در بر تو دارد — دیوانه ۳ دیوانست

صید تو خدنگش خورد و فرد شش عزیزی
زیرا که بقاهای ما کبریاست

ز دوکان یه دستان آن ماهرخ — بنیم کرشمین بهاش نگه نیست
هر چند دو صد سختی پیدا — بغیر از یک چیزی سخت تر نیست
پدر مشق بود از بهر فرزند — ولی آنقدر بردای پسر نیست
مبادا از بداری کس اندر ما — که آنجا غیر حق یار دگر نیست
اگر دوری زین در آنچنان را — گزیرت از قضا و از قدر نیست
چه پیمایشی بدن خشن و جوشن — که جوشن تیغ دران کارگر نیست

ازین پیشت ازین سود و نبود
گمان اندر خطا فلان این کار گر نیست

چشمیکم مرا کرده چو جا جایین است — افزوخته در فرخی نار چنین است
بهر دیده سرم را مدعی دهم ابرو — زینگونه مرا کرد همسکین چنین است
در سلسله زلف چو بستند بر نجیر — در گردن من بسته چو زنار چنین است

که اب کرده گاه تبسم که دزدد — هر گونه مرا صید بدآزار چنین است

هر جا که عزیزی رود آنجا نرود
در بادیه و کوچه و بازار چنین است

ایدل دو زه زندگی ما غنیمت است — در پیش روی دلبر رعنا غنیمت است
گر سوی مشرق است بگام نم ولی بهوش — اندر هوای یثرب بطحا غنیمت است
بر قدر مریض غم عشق میشوم — لیکن همید هر چه مدا غنیمت است
اندر جهان فانی اگر شبنمی زمن — چند روز حمد گفتن مولا غنیمت است

تا جان ترا بتن بقا یابد عزیزیا
سر با ختن درین سره سودا غنیمت است

بخشت تو چنان پیمانم ایدوست — که نا خوردم بوفا بهم ایدوست
هلال ابروت ای ماه تابان — بود سلیم هم محرابم ایدوست
بده زهر غزت تا بنوشم — که زهر قوت شهد نابم ایدوست
چو خور از برج طالع بر کشایم — گر آنی شبی در خوابم ایدوست

عزیزی از دوست دارد سودا یی
مکن نومید از این بابم ایدوست

سوگند بعقد انگبینت — یعنی بوداصل شکرینت
بوگند بحلقهٔ کرانت — یعنی بگرد اوذاف عنبرینت
سوگند بقبلهٔ کارعالم — یعنی بتوجه جبینت
سوگند بآیت مکارم — کو خاندهٔ زطبینت

غیرازتو کسی بلک میستی
بنمود بغمزه‌ی خونینت

سنبل زخط سیاهت نومید اگر نیست — قصهٔ حسن ترا افسانه مبدا ذر نیست
حلقهٔ زلف تو ام مرغ دل گرویده نیست — نیک قدر فری ما دانه مبه اندر نیست
با تم ما لایق قدر و کمال کس نیست — حالت ما زان نتواند مپرسیا که کس نیست
مهربان لاد با از قبلهٔ ما غیر — آه آتش بار ما راه بخانه مبدا گر نیست
گر لبت بر من دلقم تلف من نوشیست — قدر قوت بی بها و بر انه مبدا ذر نیست
بادهٔ از نشاء وحدت بتو شیدا دادم — مستی این بادهٔ زپیمانه مبدا ذر نیست

چه گوئی حال دل درپیش دردا دردمن
ای عزیز حال تو جانا نه مبدا گر نیست

امروز جون بباغ بلبل سرگرست — ای تاکه دل بتو در حمل نیست

راحیال آن قدوقامت ورست — خاطر منوس است بدان طبع مصطرب است
روزیکه روی نموده از بهران کلک — شقت جان بسته بجانم مصور است
تادور از توایم رقیبان ترا فریب — این کار عسر گردش چرخ مدور است
تامهرت جمال پوشیده روز من — تاکسترم بباد هوابت مکدر است
ازتا رزلف توست طنابی بگردنم — آری کسی که بنده بود شاه پرور است

ای گل نرانه بنده خویشیت گل زخشا
توآن گلی که رنگ خیالت بهر سراست

روی چون ماه عزیزیست اینست — گیسوش زهران دوبیست اینست
در پی قصد دلم ابروی او — گرکمانی بکمین است اینست
برخش لعل انور صفا — آفتابی بزمین است اینست
ساعری دیدخرش گفت بدل — سرباسحر مبین است اینست
سرخوشی باده خوری عشوه گری — گفته خموشیین است اینست
مرگ جوانی سرنفش شیعه — گفت اگر نه فه چین است اینست

شنای عشق حوامت مرا
این غزلیس که عزیزیست اینست

ای سرو ناز ابهنه چه دولت رکاب جیست
بر جدلان کرشمه لبجناب جیست

آتش فراق تو از بیکه سوختم
معلوم ما نگشت که حال کباب جیست

بر خاکمن نرخت پرده بگذران
جانا بروی ما تو بدین نقاب جیست

از آرزوی گریه طوفان زیاده گشت
بر روی آفتاب تو ابدم سحاب جیست

گیسو بر فروز گلی روی خویشرا
بنمود تا تو نمودن روی گلاب جیست

سوزنده چون فراق تو دوزخ کجا بود
این ترکه شرح میدهد از نام عذاب جیست

از من مجو حدیث پریشانی دگر
این بس ز شرح فرقت یاران کتاب جیست

ای کاش دانستم ابجا رکردن تو
لطف وصال زنیفان دور افتادن چیست

گشتگان عشق تو بسیار اند آری
کشتن ترا بما بمن در گذاردن چیست

ای سیمتن بوعده گذاری ابام
هوشدار دنیا بیت تو گذران چیست

شب فراق تو تیره تر از روز حشر ماست
وز شب آن روی مهتابان چیست

وای خفت ای بر روی من در خواب
امشب در بند مضمر کردن تو چیست

و تو که این خسته را غمخوار نیست
جز ما جو صبا او را یار نیست

تو بیف و زلف عنبر بیش را
بر الفیل کنه که او را یار نیست

از بهر کیستند این دل خسته
در هر طرفی و در ما پچاست

با قصد دل خسته این مکن
کشته بکین کفر و مسلمانست

در خواب خوش تو روی ماست
کین بیداری بمن چو زندانست

با لعل لبت بچه حریفیست
کشته منفعل لعل بدخشانست

بنما رخ ماه خود دشتم تحیر
یعنی که خجت چو شمع بیدانست

ای بیسیل بگی که مجنون
بیچاره بکوه و در بیابانست

بیچاره حزینی ز فراق تو
چون زلف سیاه تو پریشانست

ایشوخ مکن تشوخی بسیار که زشت است
پنهان مکن آن نرگس بیمار که زشت است

از دیده بجا نور من ای یوسف مصری
زنهار تو هشدار مکن عار که زشت است

از گردش دوران شده ام عاجز و مسکین
با سوی ضعیفان نظری آر که زشت است

فردی تو ستمهای فراوان بمن زار
کن یکنظری سوی من زار که زشت است

یک گفته زمن کو مشکن از ره نصیحت
دلهای ضعیفان مده آزار که زشت است

هرچند که یادی زمن خسته نکردی
حیف ست فراموش کنی هم که زشت است

از پیش دو چشم چو بت ما تو قارفت — من نیز ندانم که دل من بکجا رفت
گر روح من از تن برود ور بسلامت — زیرا که ز چشم و دل من جلوه نه رفت
چون عکس نظر نسبت دوای دل ما شد — بیجوت دوا را کرم تجربه زدوا رفت
راز گوهر ما بسکان دانست آمد — بیجا مگسیرا ز سر بال بجا رفت
ما هم ز حریفان تجسس گرد بستم — در تر ز پا نشستن پس کوه ندا رفت
شب بیجو ز مرغ سحری دلبه ابرم — زانرو که ما نه ز نام گ چیا رفت

باطف شه چو یاد کرم فرود
از باد بهشتی نه عنوری بر بارفت

خرامان میروی کز دوش فضای فاه دامن
بقتل عزم بر داری مگر تازه دوقت
نگاه کن بحال من نگار نامهربانم
بحال زار من رحمی که از لطف تو دورم
چو مرغ بسمل از خنجر بخاک افتاده بالم
بزم هر سو می طپم خونش مگر دلبر بخاک
عزیزا مرا دی نیست غیر از یکو گردم

بعزم آنکه بر دوشت سر زلف سیه بینم
ز اول بر نظر تو بهمین زد دفاهم پیت
دلسته گران معذورم گر قرار ندارم
دلم دارم عقیده نیست بر اوف حسن بیایت
سجاب اشک دامانم ز خون گلگون چو مرجان
ز حد گذشت بر من مسکین ز ظلم بیحد
بیا بیا که ز تو جان حزین بلب دارد

زنده کی دارمن کشته غم آنست — خلوت آتش از انم کرده است
برق در خرمن کاینات کنست — آنچه عشق و سیجا نم کرده است
گشتیم عالم بطوفان داده است — عشق را بوی نا بانم کرده است
چون صدف در دل خویش — خاموشی قطع لسانم کرده است
فان بدل انه رکن رکبه — مرغ دلها را زانم کرده است
دلها توحید از پیشان عشق — این چنین انه رلبانم کرده است

ردیف الثاء

ردیف الجیم

دگر دوخی ز لف عنبرین در گردن انداخی
بزنجیر گرانبار نازکاری راست کاهی نیست

قدت از نازکی شاخ گل خودرسته را ماند
ز مستی میشود بسیار نکهت کاهی نیست

بتقریبی روا دارم که خود را هستی من هم
گر با عالم دیدار کاهی راست کاهی نیست

عجایب طالعی دارد که گاهی راست در نگاید
بغلطد چون ز شهپر کاهی راست کاهی نیست

دگر هم ابنام صحبت را نگاه دارد

که با چرخ ناهنجار کاهی راست کاهی نیست

چه حاجت میکند پیدا و کاهی راست کاهی نیست
دو تا نمیرند جلاد و کاهی راست کاهی نیست

بپیچم چو موی بیش شمع عاشقانه
که زلف نازرخت افتاده کاهی راست کاهی نیست

شراب ناب می‌خواهی بیار و هم فروش باقی
که شاخ گل هذا زیاد و کاهی راست کاهی نیست

کجی با صاحب دل کی روا باشد چنین کژی
ترا تعلیم داد استاد کاهی راست کاهی نیست

دگر خورده از بخت شراب است می آید

که مضمون از قلم افتاده کاهی راست کاهی نیست

چه پرسش‌ها که دارم در بدیهه
که شاید با توام پرسه نباشد

مرا نیم از لب و دیت نشانی
بپرسم زین کلاب شه نباشد

بکتب چیم دیدم حالت
چه بودی گر نبودی آنچه نباشد

بدوی الیت چشم بر بین
بسوزد چون اسپند ایخاج

بتقریبی نگاهی گاه گاهی
خود را کی نویسد ایخاج

ان آنکه بوصلت دل حیران شده
بخت خبری هست که یاران شده ایخاج

ای دل امروز بخار نگری جان
کن بسخ قدم ز انکه گلستان شده ایخاج

دوزه وشی دزد کجا باد نوای ما
دزدیده بدان او تیغ شبستان شده ایخاج

از غرس جنت برشاخان چلوانم
در خوشه گشی یوسف کنعان شده ایخاج

دیرست که از غیرت گریه کنانم
با مهر رخت قطره باران شده محتاج

از پرده برون آی خدارا نوزمانی
زیرا که برو تو نمایان شده محتاج

گر خم زدی سینه مارا چه بباشد
بفروخت دوائی که بهر شانه محتاج

اندر پس زلف سیاه رخ ماهت
این بنده بگفوه مسلمان شده محتاج

از خوان کرم رد مکنم ای شه عالی
یک لقمه ز جودت که گدایان شده محتاج

من مستحق چاه زنخدان توام لیک
یوسف بهمان چاه زنخدان شده محتاج

داری نظر مرحمتی سوی عزیزے
ار آنکه بوصلت دل حیران شده محتاج

ای پرده انقدر بر خود میپیچ — رنگ بوا انقدر بر خود میپیچ
نیستی سرو از چه رو در جامه‌ا — راست انقدر بر خود میپیچ
کم کن آزار دل ما حسب نظر — تا ندای خوا انقدر بر خود میپیچ
نیست در حسن جوانی انقدر — زور بازو انقدر بر خود میپیچ
تا نخورشید اند نمرد تو یک — در ترازو انقدر بر خود میپیچ
چشم مو چشم میدار زبان — ای میان مو انقدر بر خود میپیچ
شعر تو با سحر چشمش طلسمات — ای سخنگو انقدر بر خود میپیچ
چند بر خود چین از نازه غرور — چین برابرو انقدر بر خود میپیچ

ای ظهیر گر بعشقش عبادة
در من و تو انقدر بر خود میپیچ

از بسکه خورده دوده دلم در خیابا پیچ — از گفت تا م دلم شد حصا پیچ
آهو بکجو رغبت نافه رسا — چون پا بنا ه حکمت بهوا پیچ
تهمت منه بگو چه بزلف یار — چون نار بگفت بخود صد بلا پیچ
معنوی حسنکدل چو مراد ت نمیدهد — ای طبر بطره آن مشک سا پیچ
آواره از دلست دل تنگ دلم — این شمع نیم کشته چرا پیچ

باد بهت و اگذر سوی کار خویش — از بر چو بهت تکسل و با آن نگار پیچ

مانند غزیا کند رد با هوتو
چشمان خویشتن بره انتظار پیچ

ردیف الحاء

من تیاغرم و بی سرو با راکنم مدیح — هر ناکس و بی غرت و جا راکنم مدیح
دل بلبل گزار فغان عشق نیات — بعنی بجهان یار و فا راکنم مدیح
جا نم فدای قد م رند طرفیت — من زاهد با روی ریا راکنم مدیح
پر واخت صفا آینه را تیک نیاز — زنکار خورد می روی میش راکنم مدیح
با تشنه چو بلا صحبت ارباب تظلم — در عین بلا یم بلا راکنم مدیح
تا خون مرا در سر گفت بیاوه — گردست شهید م کف پا راکنم مدیح

چون بارق ما قدر یکی تست عزیزی
آن به که در گر شاه و گدا راکنم مدیح

ردیف الخاء

کو نوصبی کر نوش نمایم شراب تلخ — از چشم خون فشان بجکام من آب تلخ
معذور همان مدار اب تلخم نوا — رحمت بگاه رحمت کر سازم نوا تلخ

[illegible] چاره نبود از هجوم عبد — چون بارگاه لشکر جانها خالی شد
دل از غم تو کار صریفی کتاب شد — در خدمت قبول تو یابد گهی بخ

گر ده سوال بوسه ز لعلش بسنگرش
چین در جبین نیاورد و گفتا جواب هست

مرثیه دل

[illegible] عشق بر دولت لب لعل تو آزمود — بیخ شک و شبهت از دل بیخ آزمود
گر نیز نکته دهنت از تو آزمود — خاک ره تو بر سر میدان عشق ریخت
چو مهد آنکه غلطان بصل دل چو گوی شد — لب لعل تو بر سر کین عهد آزمود
قدت چون سرو رویت همچو ماه نو — کسی از آن گمان نبرد چند آزمود

ز حق هر کس بقدر همت خود حاجتی خواست
تو ای سرو سهی ما دوست این آزمود

از من چو پیش از عمل نشنید — شد خود بکسوف تا عمل نشنید
جان کریم از تو آن تمنا یافت — گفتت چو دام ز حاصل نشنید
چندان زدیده خون دلم اندر انجا — قیمه بوی چون مقابل نشنید
بگرفتمان کنم دام و اندر دم — کاندر سر بر تو دل نشنید

پس آن خورشید خود را پیش — چو آن مرغ بزخمت مشغول

بصد ناز آن بت سیمین ز من چون — بهر چون زمین میدان به ناکرده
چو مرغ بام بسمل صید دام او شدم زو تر — که در دام ظریفی فال بیاند زده
چو از زیر ده پر تقدم ستم از خود چون — بگو ده چلوبش از ناز خود را خواهان کرد
بگو دگفتم دل اندر وفای برگزینم — دل از من برد آن و بر غرب بر آزار کرد

خبر از نامه ای دو بچو کبوتر در دین
تو در مرغ تصویری بگفت چه خواهی کرد

دل تو از نوازات بگوید — با تو از ان صفت بگوید
دو دون دم مکان ترا — از بیشتن حیات بگوید
گر بمیرد بنیز و آن بنده — که بردیت صوت بگوید
لب لعل تو آب بخوانرا — شربتی از نجات بگوید

این خبر صوت پی پایان
تا بود در حیات بگوید

بگجا بخت اقبال نازیدن ستم با — ز راحت نیستی از چرخ نالیدن ستم آ
من آن عاشق محبت باگیی گیرنی بیوشد سر — گر ان یار رقیبی بر در بگذارد ستم با

بجوار زاهدان وقت ... ایمنی ایله
... کو رانند زنیان ... پسته تم
فی تقیران دیرانه بکر خشت بندی کرد
... درین دشت مرادی هر ... بدین سم
کسی کز نشتر خاموشت ایمنی خواهد
... زنگدار دعات بجوران سم
ازین بیش دل مسکین بعشق نوخطان بگذا
... آهوبان وحشی فرق ... زیدن سم
ز عشق می پرستیدم ... ان فی آنه
... کو با ناخن سر شوریده ... زیدن سم
مرا با کج به معلوم شد راز یکی میگفت
... بپهلوی رقیبان یار را دیدن سم
کمند بست در گردن مرا و خاطر تسلیم
... کز غلامان تقدیر چنین سم
بگو ستان بسی کردم ... ای محبت دیدم
... چو با تخم هر خوابش باشد ین سم

عزیزی ده چو خوش گفته نیاز این مصرع رنگش
... بود از جسم ما جبهه سائیدن ... سم

خوش آنسر کو ببو دا تو ... شه
خوش آن دل در تمنای تو ... شد
زهی چشمی که ریزد اشک خونین
که آن لولوی لالای تو ... شد
بخوارد جلوه حسنت در دل ها
چرا عاشق نه شیدا تو ... شد
چه خوش شد که برگه میخرامی
سرمن در کفه پا تو ... شد
چو دامنت نمی آید به ... سم
چان به دل ببود ا تو ... شد

... قامت سیکنی قامت میناز
که فتنه بالا تو ... شد
... ل دیوانه ام زنجر بدست
که آن زلف سمن سا تو ... شد
... را مقصود اندر کعبه و دیر
جمال عالم آرا تو ... شد
... دشنامی رسانم هر دم الاکاف
که از لعل شکر خا تو ... شد

فصیحی در ازل با هر که دادآ
... ر را کیشید تو ... شد

... گرد لبم از خوانش هر اندم چه توان کرد
در جان زمن خسته ستاند چه توان کرد
... شرح غم خود نامه و پیش ... ر
آن یار که این نامه بخواند چه توان کرد
... دل بر دو لعبد از پی آن و بر بنیا
در خون دلم غرقه نشاند چه توان کرد
... از فرقت و پیش نگذارد روزی
احوال دل خسته ندا ... چه توان کرد

ای بنده عزیز مدعی ... ان دگر
... چشم بفشاند چه توان کرد

چو دولت ماه خورشید ... کند
چو باد وقت تو ای نگار
صبا پیغام زلفت صبا کفت
... سنبل و ریحان ... د

چنان قدت بجولانی کشیده
که دیگر سرو در بستان نچیده

ز عشقت پای در دامن کشیدن
چو لغت پای در دامن چیدن

چو گیرد نازک بیداد دارد
چو الف علم قرین باشد

ز جان بگذر خنک آن ره سپاری
که این ره در نفس آسان نباشد

اخوسی آدمی که دل نخواهد برود
با کیه تنی سوی با زار نیرود

زین مهر بانی که خدا کرد با مهر
آخر چه شد از پنجهٔ با مهر نرود

دیوان خویش گرچه بسی بیچ و تاب کرد
یک مدعا ز خاطر ما بر نگاشت

شادی که شوکتش زند در حساب فهم
بنگر بآخرش که بسی بیش نیست

آن روز آخرین که سر انجام کار ماست
کس گر نشنید که کار تو از کار نیرود

یکنفس خلق بخواب آید و در هیچان
لیک در نفس خلقان بیتی نیاسود

صد بار شکر حق کن بردم هر زبان
کاکنون شفیع احمد ما میرود

تا خود ترا دیوانه نخوانند
دنیا بستان عاشق شو

هم آن پروانه ایرا زمرد
بصد جور و جفا با یار خود

الف آن نسخه تعلیم شاهی
که از بهر دبستانی نوشتند

نا بیکه کرد و این جمله پریشان نبشتند

ز فضل سرور عالم همیخواهم مرا
ای خنک سرور دو آنرا که سرور بخشند

ای خنک روزی که آید بر من دلخسته شاد
شاد می گردم چو بینم کز در من یار شاد

دوش بنشینم که بر من داد دشمن آفرین
نخت از نسل شکر باز بینم که دیدم

در گلستان من بهر دم بانده فرق
بر یک گل نسترن صد خار من دیدم که دید

هر چه خوان سرخا نمیخود دم که خورد
خنده از زنگس چار من دیدم گریه

لیکو داشتم مغز چی تو گر قحط قحابت
آفتاب مطبخ لا توارین دیدم گردید

هر قدر دم بسته عنبای یار خویشم
آخوالا مرشی بصد تکرار من دیدم گریه

هر خوبرویی را بان لب سرخ مخندید
هر خوبان این چنین بسیار من دیدم بسیار

من گشته ام که بیت یا مصطفی بخوانم
جانم فدای بیت یا مصطفی محمد

سودا گرفته سرا از بهر هوای دولت
سرباد و خاک پایت یا مصطفی محمد

هر کس امیدی در دو از درگه الهی
امید من عنایت یا مصطفی محمد

گشتم چو خاک در باد در هر طرف فتاده
تا کی دهی بادت یا مصطفی محمد

نسیم آن دیاری هر زمان بر نفس
صبا با ما چه خواهد کرد

شدم طوع هوا و دام بای عشقش
کز آخر ما خدا داند چه خواهد کرد

خیالش شد بلای جان زارم
بلا داند چه با روز گارم خواهد کرد

بود امیدی من رفت بر باد
چو زینسان در هوا دیوانم کرد

غزلهای بالا نمی‌شناسد و نمی‌داند

کز یار مرا چه دیوانه کرد

حیرتست لاله‌ام در نظر نمی‌آید
ترک شوخ عیارم در نظر نمی‌آید

هر کرشمه با من از نوازشم را
شادی دل زارم در نظر نمی‌آید

بود من سیه‌گشته حال من چو گشته
شمع این شب تارم در نظر نمی‌آید

هر کز صدف مارا نافه ظلمت اصلا
در عدن شهوارم در نظر نمی‌آید

این غزل بر مسکین بابا فغانی است

چه بیخ عان یارم در نظر نمی‌آید

بی دل برد نم آشوب جوان کرد می‌آید
یک دم همه خود دل و جان کرد می‌آید

ترکی صیاد نگاری که با مقدم دلفگار
بگرد روی ما خود پریشان کرده می‌آید

گردون عاشقان در بست بی‌بند حادثی
بعید نادر شته یار سامان کرده می‌آید

اسم مرض عشق بیمار الف و لام
یک شربت از عنایت یا مصطفی محمد

دیگر مرا دمی نیست کز جان بیفتم
روی حرف فرمایت یا مصطفی محمد

آخر منم گدای بر حال این غریبی
با آن گشته بولایت یا مصطفی محمد

دل داده و شیدای بت دلبر کشی شد
در عشق تنه خوده تن بود بی‌کشی شد

آمد بتم چو دلبل شکر خنش
آمد بتوخانه دشمن بی‌کشی شد

از ناب می‌آید بهل پیش حرف آمد
یا کم می نظاره‌ات شب بی‌کشی شد

یک میم چون خود اصد از ده الف
لوح بتسم دوش سیاه بی‌کشی شد

می کپت خدا دیک محبت به محمد
سرجوشی آن دیک بی‌آدم بی‌کشی شد

یکی دکرا بار دی این با رامانت
کابجی با رکران با درگی شد

بر دل اگر عشق با سهل نیابود
در کردن ارباب محبت بی‌کشی شد

تلقی بکی خوردن خشم است عزیزی
هر کس کی خورد نشم یقین دان بی‌کشی شد

آن دلبر عیار من با زنده تو نه کرده
دل را بغم و درد و بلا زنده تو نه کرده

یا قوت و عقیق من کو با جان و تنم چیست
زنده جو نه کان جو و از زنده تو نه کرده

ای حسن ای همه‌کس باشکر احسنت
نقصت بود دلبا چه بسامان زفوقه

بستانیان میروند زان سیب غبغب کاهی میدهند
هزاران یوسف نه چاکنعان کرده می آیند

شوم قربان آن چشمی که تیرد محمن غمزش
بمردان چومن رازد قربان کرده می آید

بمژگان دست می آید بدوزلف پریشانش
بهای مشک و عنبر اوران کرده می آید

بارها گفته‌ام باز خبر ازابرم کرا
کی سکندر رفت صد کوسه زبادکره

سوی گلگشت چمن چیروی دامن زدقه
دست افسوس هم سوده نظر خوارم کرد

بیخ تاوه زمن دانسته ازدوخته تو
جان بجان شده ازجسم برون میسگفت

دراین خسته بده‌ای شه خاور شه
طلم و بیداد تو در خلق سرخواجه کرا

چند من منتظر وصل تو باشم ایبت
وقت این منتظری خون جگرخواهد کرا

باخیال تو چه نرد محبت بازم
زین تمنای عجب شب بسحرخواهد کرا

گرتو هم مشک
که جادوست این حلقه بدوخواهم کرد

گرباو پیچم و حلقه شده باشد
گرشاه بچه قتل کرا شده باشد

ازحلقه آزادم بلا بلا شده باشد
آن جعد بدوام بلاشده باشد

سرو بجو دیدم بگلی نور خدا را
همسینه حسن توصفا شده باشد

بیقدر چو خار و خس و خاشاک چو موئی
عشاق ز کوی تو جدا شده باشد

عاشق چو بهر در بره دره بتو آرد
گرگشته جان قبله نما شده باشد

پاکیزه تو شد مرگ من عاجز حیران
خونم بگف پات حنا شده باشد

چشمان تو دارد سرخاک دگری دل
جلاد من آن ترک خطا شده باشد

صد عقده فتادست چو در کار عزیزان
ابروی تو کز عقده گشا شده باشد

ای خوبتران رخ ماهش نگزیده
چشم فلکی سیاهش نگزیده

قدرا فراخته چون سروران
پای تا سر سرو پاهش نگزیده

پر جان در بره گه ستیزه
گرد بند قبا هش نگزیده

از زلف خرگاه سیمبر
سنبل طرف کلاهش نگزیده

خلط ما و گفتم او را
در چین نورد صفحه هش نگزیده

میگرد لب گه گاه خواهی
تیر در شصت نگاهش نگزیده

پیرو دسیر چین غمزه گهان
عاشقان بر سر راهش نگزیده

مشک بیش من است
بر هم بیش دود راهش نگزیده

چون سریر دایل غم شود
حرمت دعوت او بر من نگهبد

گر لب جانان نسیمی باد صبا پیغام بخش — چون کلیم از تو ندای مرحبا پیغام بخش
زلف در شب نکشی گر نشود راه او — چون بشب تا بصدقه ره ندهد جام بخش
من بگیتی جانب این خسته فکن — در نه بشیار شوانیم که سیما پیغام بخش
چشم همت نه بخسته همه شان ایشاد — گر نه بی خویش من خیل بسیه پیغام بخش
حیف آن دست که او قوس کمان نشود — گر کف نقد نام تو خدا پیغام بخش
گر کم نوبت طبل تو رسیخ نشود — گی شبنه ز سوالات کدا پیغام بخش

قطعه

نه خویش دارد از سران نه بیگانه
در عالمی سر بسب جا میرخم

با سب من پیغام دارد — که نه دل من مقام دارد
نه بیت مرا که مدد چو شیر — بر در که خود غلام دارد
کعبه ی کهنه و خال مسکین — این دانه بیان چه دام دارد
گه لطف کهی عتاب گه ناز — با سب کرشمه ام دارد
با من ز محبت سبه نه — تیغیست که در نیام دارد

چون سریر دایل غم شود — برقو سر خاص عام دارد

چون کسی از غش عقل سریر
این بازگه با حام دارد

طرق بوشیاری شکستم تا چو پیش آید — میان حلقه رندان نشستم تا چو پیش آید
ز اگر مذه بشیاران که چین بر ابرو دارد — خطا شد انیز مان تیز نشستم تا چو پیش آید
ز پسان هر چه میگوید اندر حق این مسکین — سخن با برده میگویم که رستم تا چو پیش آید
شدم از سوی مسجد عازم میخانه زان — بجای سبحه جامی بدستم تا چو پیش آید
ا اگر دیدم ما سر رشته دنیای فانی را — بلب خواب پسند بر اکستم تا چو پیش آید
ی چو گشته ام و مطلب تا خود بی آری — عطا کرده یکی جام الستم تا چو پیش آید

غزنین دانه سان بر چنبه خود دم زده کرخم
بخواهد زد زیر خاک رستم تا چو پیش آید

ا چو من آن جان چه نرا که خبر کرد — آنکس که مرا کشت چه نرا که خبر کرد
چون موی شبیع رخ او سوخته گشتم — از حال من آنوی سیا نرا که خبر کرد
یک غمزه من کرد ازان کرد شهیدم — با قصد من آن غمزه ستمگر که خبر کرد
بر بوده دلم ماه وشی با خم ابرو — با سب زمن آن تیر دگر نرا که خبر کرد

قصیده در گله از زمان

قضای ایزدی کز بهر شش روزه
بیازارد چنین یک مشت سپرده

بشه تا تیغ فرمانش شام بیرون
زمرد خاک کافر دود با مرد

که دارد آفتاب فیضی که رایت حسن دارد
که فیض عاطفش با ناز آداب سخن دارد

کجا باز خوان دل نقل از لب معشوق قند
هر انکس مستی دل از می ناب سخن دارد

عقیق لعل یاقوت مرصع در عماند
همه با آب هدد وقت از آب سخن دارد

نه بینی مرد کاو را آنکه باز زمان الفت
چنین اطوار بگر کمی که صاحب سخن دارد

چو لوح اندر دل خود بسته نقش هر تحکم
قلم از سجده تسلیم الا قلب سخن دارد

زمانه چون مستان کرشمه خنده
هزار استراحت زیر سر سخن دارد

گر کسی دل دیدار تو بیند چکند
ور نه جان بلبل گفتار تو بیند چکند

ور نه آن کز تو تمامت لطف بود
خسته تیر تو بیند چکند

همچو من نیست وفادار بکسی بر در دوست
گر چو نظیره وفادار تو باشد چکند

پیرهن آنی که بیازار تو آید بامید
با بضاعت چو خریدار تو باشد چکند

دل که شیرازه اوراق پریشانی بود
عاشق نرگس جادوی تو باشد چکند

عندلیبی که بود دسته سر تا پایش
بلبل عشق رخ تو باشد چکند

واعظان جمله کنند منع من از دل بکسی
چون نه دل که کرشمه تو باشد چکند

هر که عیبان نیست جان زان کی شود
در نجف نیست باید آن که باشد

یارب ز کرم پرسم کو چنین سرو دل افروز
آزاده و سرخوش بگلستان که باشد

تا در غم او روز و شبان را نه نشیم
آن چین آزاد بلستان که باشد

در دار و رسن عشق چو جانند گرفتار
آیا بکه می سازد درمان که باشد

در فرقت جانانش بروم خدا یا
آن دیر من شیخ شبستان که باشد

جان و دل ما برد ندانم ز کجا رفت
یاری بکه می نماید و جانان که باشد

تا جمله پریشان و نه زنجیر
نیمزنده اوراق پریشان کرباشد

عیش جوان بکام تو شد شد نشد
این تو نسیت رام تو شد شد نشد

این زوجه مطلقه الیه چون گشت
حلال اگر بنام تو شد شد نشد

این باده بیست هر که زاید در کنشت
اینم از بجام تو شد شد نشد

شبیه چشم تو نرگس اب بادا گر مرد
سرا ز خاک لحد کی بر کند دیوانه نیخزد

بدیار دل مبند ایجان که دیدم بارها اورا
ز تو وقتی دم زند اول و لیکیخانه نیخزد

بقصد دانه خالش خزیده شد غلیظ است
که مسکین مرغ زیرک را بدز دانه نیخزد

چو من شهید و چشم تو صد هزار انند
غلام حلقه بگوش تو شهریار انند

هزار مرده که همه کشته میشود ز فراق
بیا بیا که همه خیل و لشکار انند

تو شهسوار جوانان کمان بیابنگر
که خاک راه تو در هر طرف سوار انند

عرق بعارضت افتاده عاشقان از شوق
بسان قطره سیماب بیقرار انند

بهر که گوشه چشمی عنایت اندازی
بگشود دل مجروح کامگار انند

چو خضر زنده نا سبزه دل ما را
که منتظر همه در موسم بهار انند

بقربانا مکن هرگز شکایت از غم هجر
جو اکه مثل تو بسیار بیقرار انند

پیرتو روی تو فرخی نه ندارد
تابش آن حسن صبوحی نه ندارد

ماه چه باشد که آفتاب جهانتاب
در عرم خوبی تو راه ندارد

دعوی خوبی کرکند خرت خور
خورده زحست می نگاه ندارم

بکس نگوید هیچ و فا طایر جان
گرچه دهد ام توشه خاطر خسته

گفتی فصیحی رفیقان عزیز
هر کس که بر کلام تو خندد نه

افتد می ایه هست بر ما بازد
بر عاشقان جور و جفا زیبنده

دیوانه دارم زخان چو بت
بر بندشان خبر کدر زود

هر کز ری ما از زهد گشته
از لطف خود ره بر ما دور

از پر تو رخ با دل سیاهان
کن ی فارا دیدم علقه زده

شد عاشقان از هجر بسمل
زد ی خدا بین رویت فارغ

از ما کجا یابان رویت پیشان
بر ده بسیلمان باد فا زده

تو نیک خشه بت بگو خبر
بیچاره دلان حق بود خبر از غم

با نام تو دارم اگر چه جان از ده نیخته
ز ان نامه جان سوز بن او شنا نیخزد

دل از تو شیخ و دیش برفت از غم صعب
کو در نگسته رشته خود بن پر از نیخزد

عرم از شفا خود نیست بن از هجر رکوارم
ز ان شفا از بن سا غر و جانه نیخزد

بگلو خار بچشم بگذم خواب شیرین
کز بخار و که طوفانیست ز بن و ز نیخزد

زاهد خودبین نگاه مهر تو و جم | مهر تو نیست گو نگیر نگیر

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر به درگاه خدا آورد

ور نبرد عذر ببخشد که هست | شیوه آزادگان خطا بخشی

گر ز لطافت سخن این دو جانب چین میکند | خط و خجالت چهره با زلف تو کین میکند

میکشد از سر غضب چون دو رخ تو خاک را | با لطافت گر تو آن چین بر جبین میکند

چین لطافت ار بدان عنبر سارا خوش است | کافر نگاه دارد این عنبر چین میکند

می نه شاه است و گه گداست ولی | هر دو را همچو خویش بنده کند

باز در گوشت چه راز است آنچنان | کین گدا را همچو خود خواجه کند

پیشه همت ز ابر بهار میکند اقتدا | خلق بر او ترحم بدان سان که می برین میکند

گر کسی کو به چون تو آن جفا جو را وفا
قدر سیاست بر سر نه چرخ آیین میکند

هر سر موی ز هجر تو بتی باشد | هر مژه کز غم تو تر نشود بتکده باد

نیست دل را ز فراق ایمنی جانان مباد | تا ز هر مژگان هزاران خون دل جاری مباد

بنده کز بهر تو یابد محنت و اندوه و غم | بی غم و اندوه و محنت در دو عالم یاد

گر کنم من قبول دولت شاهی | به عزیزی که تاج و تخت تو باشد

خطی که بر رخ آن نوخریده مهمانست | بقصد جان من و بر تو تر گمانش

برای بردن دل مثل چشمهای تست | وفا مثل غزال رمیده میمانست

بوقت عزت تمکین لبان میکوشش | مثل غنچه اندک دریده میمانست

سواد کاکل مشکین بیاض گردن او را | چنانکه نقره عبد اللک کشیده میمانست

بطرح نکته پیشینیان نکو آهنگست
عزیز یاد سخنهات جمله میمانست

چون بسته تو از چمن برآید | جان و دلمن زتن برآید

گر بسته ترنجم خرامی | دود دلم از کفن برآید

هرگاه ز روی لطف بازار | فریاد ز هر دو زن برآید

تا زلف تو در کف نسیم است | کی مشک ز زلفتن برآید

وجوه که تو تهنیت فرستی یابی | زیرا که تو تهنیت فرستی یابی

نصیحت‌نامه و خلاصت

آن صافی که صفت‌ش از شستگی نرسته
از روز و شام ساده و از شب نگشته

آن تازه‌رو که در چمن خسروانی
روز و شبان به بین که چه‌ها می‌کند به ما

از خارکان ندارد و از چوب خشک‌سوز
از نامه‌ها آزاد و از فکر نسترن‌ها

از آبگینه نعمت الوان کند پدید
بخشش چو برگ‌ریز درخت چون نیشکر کند

آن کردگار پاک و نشسته بی‌زوال
این گشته را ز نعمت و قدرت کشد

از صبح نوبتش خشک کند رود نیل را
وز خون راکد نه بحبوحت سقر کند

از عشق آن کریم خطابخش رحم‌بین
از قعر سینه‌ها نالیدن کم کند

تا کی ما را بیجان را نفس آید
بوسه از لب بسل تو بوسی آید

عشق خواهد که کند عقل هم‌زیر و زبر
وزه را بین که به بال عسسی آید

تا کی از پیچ زدنیای فنا میکده‌یم
دست حسرت بسرم چو عکسی آید

گر خود بد رقه راه مرا لطف آید
گوه مصیبات بنظرم چو مگسی آید

عارف آنست که بر بنه کند بار دریا
گوش داند که چه آواز جرسی آید

عاشقم باک ندارم دگر از خلق رقیب
ظاهرا بسته دریاست کسی نیست

باش آماده مغرور که ترا مهلت نیست
تا طلب کرده به باب همه کس می‌آید

صفای چهره او رشک آفتاب بود
دو جعد گیسوش افتاده مشک ناب بود

به بین که گل بچین از نصاب رزق دارد
هنوز پیش رخش ارغوان کلاب بود

بعزم آنکه من عود چه خوانم
نبینی که کند خون شیخ و شاب بود

و زیر بوی بهار و شکفته لاله و گل
چو او ره نرگس مخمور او بخواب بود

ز کیش او دلبر کیش ما و کش گردید
مگر بدین بی‌عقل ما صواب بود

نهی غنچه تحقا گه از خنده نخندید
اگر فلک بخشش نکند خراب بود

عزیزا دل خود را بند بدان مزن
که لایق بچنین سینها نبود

در مقدمت از آب دو چشم گهر افشاند
معذور که این مختصر من مختصر افشاند

خطا چه صواب کیست و بد چیست بهست
این مور خطا کرد که اندر شکر افتاد

بسیار کسانند درین ره ز مقامات
جنیا بستر مانده ز جنیا بر افتاد

هر خواهد قدر تو بقدر ضعیفان
اندر قدمت زانف تو با خدر فتاد

آهسته کز شتی و خود ست خود نگس
بچاره نوبتیست که در نوبت فنا

زان چهره و جانان خوم موخت آهنگ شد — وان کفر زلف در پی ایمان شد و مدبر شد
بهر جا پناه از ناوک آن غمزه می برد — در آنجا نشان شد لاجرم نشانه تیر شد
بر نقش غالیش همه دل ها نهاده لب — مسلمان نداده دین که اندر پی کافر شد
هر گس لطف احسان کرا چون نوبت آمد — دل سنگین او بی جسم کرد پیوسته شد

غیر چون کرشمه غم هجران او کرد
غیر تیغ دل غلام ناتوان کرد او تبه شد

آن گل خندان چنین زیبا چرا — که چنین اندر میان جان ما
با چنین اندوهگین حالت بیا — میهمان ما بدین اندوهبار
تا بپایت عقل خود را کی نهم — سوسن کرم نداری این زمان
هر کس جان پیش آن لعلت فشاند — من همان بیدل آنم این زمان

غیر تو کسی در هوای دل خویش
سر بر ان جان شیرین نکرد

دل داده بسیدی نکاریست چنین — هجر غم فرقت یاریست چنین

این سینه خشک شده از ناوک غم جان — صد جای دل خسته نگاریست چنین
دل در غم زلفش که بسی بیست بیست — آنطره مشغول چه کاریست چنین
بسیار گذاری و در غاره فراوان دل — از زخمت آن شیوه سواریست چنین

از لعل لبش چو که نبوسنده غیری
مشغول دریای خماریست چنین

دل سرای که من دارم از دستان نخ نهاده — خونی نای فریادم بار نوخ نهاده
کجا فارغ زیم بی او درین دنیای بی بار — بانده وی زریش که صد آدخ نهاده
چه اشریا کرد و بر بیان خسته مجاز — چه چیزاند که نیز انا دل شوش نهاده
نفس را آتشش هجرانی نهاده — دگر او را عذاب از نوی نوخ نهاده

بهر کان وایی غمزه بی چیده خدا که زهراو
بکفها بهزم نوردی مطبخ چیده شد

دل آن نازنین خوش چیدند — سر زلفش بصد خم چیدند
چرخ نرگشته ام به بازار — آسمان در میان من چیدند
عقل در بیم فدا می دلرشه — عاقلان عقل در دین من چیدند
کشته تیغ ابروی یارم — اجل اندر کمین من چیدند

خاتم غزاله تا نمی بینم — خاتم نه ز آهنین من گیرد
من چنان با غم و چنین غمگین — این چنان و چنین من گیرد

ای عزیز غم خویشت همه ؛؛
که قصه مختصر من گیرد

ای عریفان یکدگا ای سوی آن دلبر کنید — آفرین بر جلوه معشوق سیمین بر کنید
گر ره و پای دلش آن بت شیرین زبان — فرش راهش را بجای سبزه خرم نثر کنید
یاسمنها از سوی شاه اعظم میرود — فی المثل چون یاسمن با دیده تر کنید
از سر اطف و نیکو با بان لشکرش — عنصری آیینه و زرم و گوهر نثر کنید

این نظر از کست و آن سوی آن نازنین
چون عزیز گروه یا آنجا ی نگر کنید

وقت در نازکی شاخ گل نو خاست ما — زحمت در جلوه گاه نی چون مه و گاست ما
با بروی گفت زیبد که قتل عاشقان سازد — اگر چه کشته یک نگاه بیش راست ما
ز شهر خیز بدانت تنگ شکر راه غلبت — رهانت در تنگ طوطی گویاست ما
ستاره ای که گفت بر خ صفا و من بدان گفتم — که سنبل سیاه بان سرو با برجاست ما
خلعت لب سیمین کیمیا کرد جوان بخت — بنشین ای دلبش عزیز پیداست ما

طاقت زده است بت از ما چاست — با باد در بهشتی لب بر لب است ما

کمند نکو تر کی میرسد در گرگ ما است
عزیز بیچاره کو به کمند نجات ما

دش خوشید نو بجاده — قدش سرو همه باز ستاده
کنام انیکو بنام کعبتان — لبش چون نام شکر میتاده
دو ابرو پیش چشمان کمانش — بنبل جور خنجر میتاده
صنم نامانده زیبا بنشش — تو گوئی باد صرصر میتاده
بدور آن گل دلبش دو نرگس — بنبل سنبل تر میتاده
خرامان میرود با طرف گلشن — چنان طاوس نخشر میتاده

ز اندوه نیکو ایزد یک کاهش
عزیز زاده محفظ میتاده

آن پریوش نخشد در جان میکند — چو نگره می خود نمایان میکند
خاطر ارامام آن شهوار — مجموعه خود پریشان میکند
خجر کین از برای سینه ام — آن پریوش تیز گان میکند
با چنان با دی نوشد دلم — سینه صد پاره پیان میکند

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دوش آمد و در پیش رقیبان بنشست و دیدم
نشنیدم و زمن چو دل آزارنشد خوشدل

بیخانه دیدمش که باشد یکی این کل چه بود
آن این خار رفت و دیوانه خوشدل نشد

در جرع آخر آنقدر مثنی و نشست کنند و وصل
نام چو بران لعل شکر بارنشد بوسه کنند

دیشب زلف تو سر خوابم کرد
با تو شب تا سحر خوابم کرد

هم تو صیقل بسان و غصت
کلک مشکین شکر خوابم کرد

جز خیالت هر چه اندر دل بسد
در بدر از در بدر خوابم کرد

شرح اندوه غصت شبهای تار
ترجمان از چشم تر خوابم کرد

از سر سد، ره طوبی بگذریم
تا بران بالا نظر خوابم کرد

هر بچب فکرت خوابیدم
ترک فکر خویشتن خوابم کرد

ای عزیز تا بود جان تنم
بوسه بش را فدا و برتو نکرد

لب لعلت که برج آب حیوان تو نهان دارد
خضر هر تار ش ما به جان در بغل دارد

بگو صیقا چشمت را نگاه جان ستان نیزه
که یکغمزت هزاران داغ پنهان در بغل دارد

چو رکنی به اشاره خال اندر بر و بستر
به درس خانه و خلستان او خبر دارد

سواد سرمه چشم سیاهت ره خانه گم کرده
وگرنه نالهٔ ما چندین بیابان را نپیمودی

خیال عارضت مستغنی از خورشید و ماهم کرد
شب تاریک تنهائی چراغان در بغل دارد

سواد خط بروی دوست دور از لاله رویانم
بنازم کعبه کو کاو در میان دیر منزل دارد

دواعی ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دانش
دوا کی یابد آن علت که سنگدلان در بغل دارد

برهمن بت پرستی از من بیدل مسلمان دید
خدا را این سبب قسمی بدین و آن در بغل دارد

نگاهی عزیزی بدان ندارد
تکلف بدین حق گذاران ندارد

ندیدم که بر من وزد تا بنالم
سموم است باد بهاران ندارد

ز خوان سخی لقمه خورتا توانی
که نان سخی هیچ دندان ندارد

جهانی دو رکعیت و لشکر هنشین
که خوف ز دور کمی پلنگان ندارد

جهان هیچ جمعیتی در برین
چو مقراض لبهای خندان ندارد

جهان آتش و ما چو اسپند دودی
چنین و خلق با سپندان ندارد

دل عاریت داشتم کم شد از من
کرا دزد گیرم که تا دان ندارد

عزیزی به تقدیر با ما الهی
بود هیچ جسمی که او جان ندارد

هزار وعده وصلت بدل روا می آید
ز بخت تیره ام خورشید حسرت برنمی آید

ندارم طاقت هجران ازان سرو گریانم
که نظاره نخورد از دیده شب برنمی آید

حیات جاودان عمر خضر هم کیمیا آید
ولیکن آن شب وصل تو ای دلبر نمی آید

دلم از آتش هجران کباب چون سازم
که بوی سوختن هرگز ازین مجمر نمی آید

تو تیغ غمزه سیب ذقن لیموی پستان را
غلط بود اینکه گفتی سرو اندر برنمی آید

جهان کیفیت مستی که در چشم تو من دیدم
ز جام باده و از گردش ساغر نمی آید

عزیزی در خیال حسن هر گلرخ نگه کن
تفکر لذتی دارد که در دفتر نمی آید

بهار از دیدن روی تو آب دارد
ز زلفت سنبلستان تاب دارد

صفای عارضت در باغ امکان
صفا بر لاله سیراب دارد

مگر دیدست چشمان سیاهت
که نرگس حیرت اندر خواب دارد

تو آتش خوی من در سخت جانی
کباب دل مگر خوناب دارد

فدا گشتن معشق ما بر و بان
کتاب عاشقی این باب دارد

ز بحر دل بزن بر امشک فالی
که زینسان گوهر نایاب دارد

عزیزی می پرد چشم بشارت
مگر میل دل احباب دارد

دل ابتر سخ خاور مرا زید مرا زید — شب ظلمت مه انور مرا زید مرا زید

تو هی حاکم منم محکوم تو معشوق من عاشق — بمین فوج و بمین لشکر مرا زید مرا زید

سرا زغم بسر زانو اشاره کوشه ابرو — اگر از من کنی باور مرا زید مرا زید

دلم شوریده از سودا رخت تابیده از صهبا — کباب و نقل با شکر مرا زید مرا زید

پریشان حال مهجوری پریشان زلف مخمورے — یقین میدانم ای دلبر مرا زید مرا زید

حیرتی گفت با جامی رزی مهر تو با کی
اگر مهری بود تو کر مرا زید مرا زید

لب خندان دل گریان ترا زید مرا زید — برغم عشق این و آن ترا زید مرا زید

چو افروزی رخ بامت منم آن ذره بر بامت — کنی بر خاک من جولان ترا زید مرا زید

تبسم دلبرا دزدیده استغنا کجا یابی — زحسرت میدهم من جان ترا زید مرا زید

فسونکاری چو در نرگس فریبی چون من مفلس — بناز این و درین دوران ترا زید مرا زید

حیرتی در خیال تو تو ئی اندر خیال او
نسبت داری بایمان ترا زید مرا زید

تذرو نور خت خوشید دمه نخی او منور شد — زمین و آسمانش فرش و کرسی حوض کوثر شد

عرق بر عارض پاکت منور کرده عالم را — حسن شبنم ز رخسان شد و در سنبله کهای اگر شد

شنیدم از دهنی در السبل مصنف رخ و زلفت — دو عالم تیره شد یا لیلة گردید مسطر شد

بحجت در مدینه نا علم فواحش هیبت — بروی شاه دو بالا شه محبوبه دلخواه شد

چه آئینه دری چون عکس میلی نقد موسی را — سمو حافظ همو ناصر همو مرجان یاور شد

حلیم از حلم یزدان مجبور و روان مانند — کرما مایق از سرخاوی نکته پرور شد

بموجودات بحری کس نمی شد کو نا عاشق — بلی قرة العین ناد و فرشد

بحال یا رباه لست کنز نا عرشیت بنت — ضیا شد فوشه روفق نزاشه نکته پرداز شد

بحسن الذی اسری برحمت تا قدم مانند — چهارم پایه این نردبان خود شیدا فور شد

چو انشاء تاج تحسین افتتاح نزیاد فرهی — شرف شد لطف شد الطاف بنده پرور شد

طلوع اختر برج سعادت برگزه کار ان — شقق شد شفاعت شد برحمتها مزین شد

چو کردی دعوت خلق و مدان فتحی و آیه القیی — بلعه لولوت الماس اکثر دره لو هر شد

بیاع قامت زیبا قامت بهای دلالت — الف شد سرو شد طوبی و شمشاد و صنوبر شد

شده از بهجت الرضوان نکته بروان یاران — محبت شد موذت شد چو ان شیر و شکر شد

شد از موقت ضاء الدین نا دلخیز ان — چنان رنگ پریده از غمت محراب منبر شد

کجائی حال تا راحتان و یاب یا سید — که اندر واد ئی عصیان همه یاوه چاه شد

کنا مان از سوئی نفس نزول ابلیس زسوئی — نوزنی چاره سازی صبیان لطف پیمبر شد

دلم از صبح غم افزود ند ... به ذوق هم من سم آفزود ند
ز بهر ابتلا لوح وجودم ... بگرداب همین یم آفزود ند
چو خواندم آیت یبکون اکثیرا ... مرا از بهر ماتم آفزود ند
به عیش و عشرت نوروز ... جهانرا یک محرم آفزود ند
مقام ممکنات اندر سجود است ... نه این محراب را خم آفزود ند
ز بهر بندگی بود آنکه اول ... مرا آدم را تکرم آفزود ند

عزیزی میم الحمد در احد بود
که در این خشم هم آفزود ند

دلا در کربه از شیر تشنه دم نی زنند ... گدا هرگز نخواند زان لبی پر خم نی زنند
زبان شکوه را در بند خواهی ... بدین دستان هرگز با تو هیچ انجم نی رسند
غضب لی ربنه در دل میده اند بغض هر دو بید ... وگر نه کیست که شبها آه و افغان هم نی زند
کسی کو نغمه قانون سازد جان در نشت ... ز ضرب زخمه آواز زیر و بم نی زند
دل گشاده زاد رهای رحمت انظر با زست ... ز مهمان خوان جست حاتم نی زند
ز سنگین دل مجو مهر و وفا کز منصب ایشان ... بجای نامه رنجست ازان خاتم نی زند
ملول انقضایان باش کز مهد ... که مرگم چون اجل جانا عزیز هم نی زند

اگر آنشوخ طلبی دل بجان خواهد شد ... روی او قبله صاحب نظران خواهد شد
عاقبت سر کند از قامت او قدمه ناز ... شور صد فتنه و محشر دگر ان خواهد شد
پاره ان بود و جان طفل که من میکفتم ... اشک من ریخته او نیز روان خواهد شد
فصت دیدن اگر هم کند ان ابرو ... عشقرا همه عید رمضان خواهد شد
حسن آنشوخ مطیفه چو بدیدم گفتم ... که خط عذار تو صد پیر و جوان خواهد شد
اگر گذاری کند از ناز بگلشت چمن ... همه گلها ز پیش جامه دران خواهد شد

اگر چنین بت غزلی بت مسکین حزین
دفتر شکوه او بشرح و بیان خواهد شد

اندرین ملک هر انگس کی کمالی دارد ... الحق از خجله افلاس ملالی دارد
با خواشی نبود هیچ ال از خرمن ... چرخ اگر هست به پهلوش هلالی دارد
در کهستان نبود هیچ سری بی سودا ... به بزرگی همه کس فکر کمالی دارد
بی مکافات نباشد سر و کاری ظالم ... خوبان کوشت بدنبال خلالی دارد
ملک و ران اگر از حاصل خود می نازد ... باغ ما نیز یکی تازه نهالی دارد
خرقه بدولت نه فقر منوای منعم وقت ... هر کمالی ز پی خویش زوالی دارد
نقره و شم دل خود را بحطام دنیا ... می بر دول ز کفم هر که جمالی دارد

تو دلبری و من دولت یاری نبود | هرگه در باغ تو خویش جمالی دارد
بزم رنگ بار با ب نشئم هرگز | گر آنکس که میشه تو ره دلی دارد
از پی رزق چو گذم دل چاکش چو گلست | هرگه در خانه تو در زن و گدائی دارد

بشم ه دوی بیان خطه دیل است
ذ خوزیب بقم بحر علائی دارد

هرکه در دل هوس مهر نگاری دارد | در خزان خاک سفر بهاری دارد
عشق را منزل مقصود چه پیدا باشد | این رهگذریست که پایان و کناری دارد
نفس در آتش در خاک عدم لب تابد | آنکه در دل هوس شعله سواری دارد
آتش عشق گل از زاده دی ایمن دارد | کز بر ان لطف آبی شعله ری دارد
هرکه با داغ دل از عالم فانی برود | گو خرام کز خود شمع مزاری دارد
بصفا نزد آینه اهل نظر | کز زنگ ره منزل عشق غباری دارد

چاشتی بخش دل بست خیز غم مست
گاه کاهی که در این خانه گذاری دارد

گر ز نالهٔ من نوائی نبرد | غم چست در قبائی نبرد
ده میفکن تا بازم که چو غم | زور بت بر خدائی نبرد

بگذری تو از بر کسی بی طبیعت | کز این طفل آخر بلائی نبرد
تو سلطان حسنی بفرمان نپذیرد | که از خود سوال گدائی نبرد
بدست نگارین شهیدم نمودی | ز خونم گنه خونبهائی نبرد
شکسته دل از ناله عجبی ندارم | ز چینی شکستن صدائی نبرد

خود نظر باز خود بر بستم
که آنجا امیدم رجائی نبرد

اگر مرا بقرب تو خانه نباشد | ز بهر دیدن رویت بهانه باشد
اگر دلم بقدت دل است عیب مکن | که سرو خانه را آشیانه باشد
ز غال و حلقهٔ آن زلف کژ اهل دل | در قرنیه هر دام دانه باشد
چو مرغ صادق از شوق وصل می بچم | مگو که بخت را کرانه باشد
ز زلف خویش یکی طلعه کو شم کن | از آنکه بهر غلامان نشانه باشد
حکایت تو هر آنکس که نشنود از من | کتاب شکر و قندش فسانه باشد

عزیز با جگرش دل رسد نخست
مگر که اهل دلی در زمانه باشد

چرا غیبت الا خوان نکنی بی من نمی خوری | دلا از سر خشم آن سر و سیمین تن نمی خوری

از دست دل بجان و غم گرنه رهم نمیدهد — شه از آب خضر بر سیران نمی سهوزد
بشرکان تا روی سینه صد چاک من — عجب دارم ز خوان کرم آن سوزن نمیسوزد
ز برق جلوه اش چون شعله جا در می نهم — گه همت آنکه از این غمزه پا فن نمی سوزد
مرا گوید کز آهت نترسد آبم دلدارت — دل او آهنست از شعله هیچ آن نمی سوزد
ولی دارم که از داغ محبت شعله ها دارد — بیا آتشبیخ با پروا دلش بهمن نمی سوزد

غرور و عجب مهوش این زمان بیگانه باشد
چراغ محفلش تا صبحدم پیشش نمی سوزد

داشتم در دل که چشم مست یارم میکشد — این زمان در گردش فغفور و دارم میکشد
آه حسرت زین جام مهر سنه جان میکشد — کم نگاهی ای این بی مهر زارم میکشد
گر بیوه طاقت نظاره نبود در نظر — ور نمی آیه هرده انتظارم میکشد
تو سن نازش بجولان کعبه با خیال — کی دل آخر این بت چابک سوارم میکشد
گر نگذاشت چمن رویش بناشد در نظر — از بسی غم دیده باغ و بهارم میکشد
می نرا ود از تغافل زیر ابروی شوخ — عاقبت یارم بتیغ آبدارم میکشد

ای خوشا جان شیرین را کسی کو کم دهم
وقت جان آنقدم بی اختیارم میکشد

تا هم کرم مه تک سر کوی تو باشد — خواب گاه هم ابر در توی تو باشد
در دیده کو گردان و نادیده گرفتن — این شه دران زلف جا دوی تو باشد
آب خضر و نفخه صور و دم عیسی — این با همه در لعل سخنگوی تو باشد
در باد صبا نفحه آن زلف دراز است — خوش باد نسیمی که در بوی تو باشد
یکبار بگویش تو دشنام شنیده — تا پاسخ شیرین بت دلجوی تو باشد
کم گشته دلم در شب هجران تو ای دل — دریاب بیا اگ یکسوی تو باشد

محوست به نظاره رویت چو نیاز
چون آینه هر چشم که بر روی تو باشد

مرا جان یا خاتن اندر سر کوی تو میریزد — شهادت یا فتن از تیغ ابروی تو میریزد
شنیدستم که تیر غیبت میریزد بر اهل دل — بلی در دیده و دل جمله سوی تو میریزد
اگر چه چشم مست میکند از نیمکی ما را — حیات تازه لعل سخنگوی تو میریزد
کی فی آفت جانی فرین غمزه بیگانی — نگاه دیر مرکانی ز ابرو سوی تو میریزد
پی تاراج دلها در کمین تیغ و خنجر گیف — میان هر دو ابرو خال هندوی تو میریزد
سیه باری که بر گل هیچ و تاب و قیچ آید — و لیکن زلف تو بر روی تو میریزد
اگر چه سرمه خاصیت خاموشی دارنت — ز اوسر مه بر چشم سخنگوی تو میریزد

برای زخم چشم بد نگهبان هست چشمم
کنین حلقه تو مار بازار تو نیز بیند

چو سرو بر چند آزادم ولی از پا فتادم
حریف اگر فشارد بگیسو بتو نمیرسم

بر قدم‌های کزین محرا نمایان می‌شود
نقش پا در دیده من چشم حیران می‌شود

دامن نازی غبار من بکف حاصل کند
گرد بالا از پی من مطلب چیده دامان می‌شود

از حباب ما دستگاه بحر غرق وصل تم
چون حباب ما فزود در بحر تا ویران می‌شود

از تنگ روئی بهر شش هیچ تنگ افتاده ام
تخت روئی هر کجا پیچید سندان می‌شود

نا امید از بنده گردیدم امید از حق کشاد
مشکل کان پیچ و توج افتد آسان می‌شود

با در کیتی بصد خون دل پرورده است
طفل اشکم تا سپهر نوک مژگان می‌شود

فصل خوابی آتشی عشقی فروزان در دلست
تا بک دل را چو سپند در بیابان می‌شود

گر باین مستیست عجز و وصل و عرض و ناز و عشق
شور مجنون وحشت بیدل بیابان می‌شود

شمع بزم خویشتن را ای عزیز پاس دار
چشم اگر پوشی همه عالم چراغان می‌شود

گل بخاک نمیده بو که تر داغ من کند
لب جهان تر سیه موج که بیدل من کند

نبود سر خط بذکی سر ماه بجز نکته کی
که شرار برق تخلیش سر کیست تا زتن نکند

بهوا دیده عارفان خوشت آشیانی نخان
که لباس دل کوهکان شب کند آهن نکند

بدماغ خسته دلان نه میه کنفیق حباب
که گداه نخوت خودسری ز خیال دین نکند

بده آخر ز این فاقع که نام حق و دیانت
تو بخوبت ایمه خو نکنی که قصت وطن نکند

رفتم از خانه من بیرون براه
چشم چشمه ها خون براه

تیغ تغیر برون کرد ستم
تو کوئی خار کردون براه

بی خود و پوشان که بی منه
کز زیر اطلس و اکسون براه

چو پیلان بت مرگ بنشینم
تقل عاشق محزون براه

دل عاشق میرزا کرده خوابین
که این دروازه مکنون براه

بر قوه ابر اشیش شد دل ریش
بگلگم مصرع موزون براه

خراسان میرود با سوی صحرا
فغان از زوجه و نامون براه

خوشا ملک دل از دست بگذار
که بر کس وا نه او مفتون براه

مسلمان کی بیه اتی نه مهانت چه شد
ز طبل می پرست نرخم زده اشه چه شد

ای نگارا رو تو آنیه نه صنع خدا
لو طی طعم بروی سخن اشه چه شد

گفتمش ای ماه من خانه خوابم کرده نه — خنده کرده گفت عاشق خانه و بیرانه چیست

صد بیابان محبت در خیال این و آن است — یار من کز هشت جا عنقاست جانانه چیست

یک نفس دم از لاف خویشان آوریده هست — بر مثال عاشق مسکین زبانش شانه چیست

صفحه ی زر آمد گفتم وصف خطت گردم خطا — یک خط اندر حرف جز در قرآن پیدا نیست

بوسه از لعل تو بربودم ز رویم رنگ نه — گر فریب رنگ صفحه بر من و خط نانه چیست

ای ز بالا قامتت قامت دای سرو ناز — سرو تو در باغ جانم گر خرامانه چیست

نامه شوق عزیزان را اگر آتش برد — جای انداز قاصد مرغ سلیمانه چیست

زاده اقبال بر بالا عظم الشانه کند — شانه سیمرغ بر فرقش مگس لانه کند

صفحه گر با جا کرد دعوی بالا دولت است — دایره گر نقطه زد بر کاسه یک دانه کند

زلف دریا دلان از عقده بند و بر نیست — موج را گنجی پاگاه چین بر پیشانه کند

سهل گیرد با دلیت این گبر خونخوار ما لان — کشتی بشکسته را از عقده طوفان نانه کند

دل بحق بستان تو از دنیا مداری چه بس — زاهد بی شیرزه اوراق پریشانه کند

نفس گفت از قصر جاهت میکنند — آخر این معمار بیگانه کجا خانه کند

بوالهوس زر جوید ای خرمن سوخته — زانکه این عیسی بر جا خوابانه کند

بازبا نامه دویدن و چارم کرده — از شکست رنگ بر خود نوبهارم کرده

برق تازی میکنم در سیر صحرای عدم — تا بپشت آمن حیرت سوارم کرده

چند شاهی را سحر کردم رها نده ورق — خرمن مهتاب وقف کنارم کرده

در تلقی های دوران کی فرو آیدم — زانکه در صحرای بی قید شکارم کرده

تا گل ریش نشان بی نشانی تازه — چون چمن یکپیه جبرت نظارم کرده

خاک سازی زیا افتادگان بی بیچیت — از برای دامن پاکش غبارم کرده

نیست معماری بجز افتادگی در طبعیم
تا مرا در دیده دل بستورم کرده

نامه شوق مرا قاصد بجانان می برد — آتش سر رشته را در نیستان می برد

نکته های کو ز خون دل در و نوشته ام — گر بگوش اور سد دل از بجان می برد

میکند در خون من در بست حی لایموت — هر قضایی کز پی خون فرمان می برد

بگذرد هر دم ز اطراف نقوشین آوریده — آرمی امر جدید از نقد خود بر افشان می برد

از نیاز خود خریدار ناز او شده
کین سشید و شیراز دل میده بجانان

از فریب جاه و اقبال هر که نانی نخورد — زنگ نامی میکند آخر شناسا نخورد

ساقیا بال جانفزا این چیست — ابر برای آنکه او را استقانی نجوده

شور رستی مدت در بستی خراب — این جوش نخیش خود کار روانی نجوده

آفت محض است با راشهره کشتن در کمال — هر که شد برجاس بتری از تمامی نجوده

ناتوانی ربته دارد که در این نکته — عیبک رانات دیگیها یک جب نمی نجوده

نرگسا با اقتاب نیستی دار و بدست — بهتر می باله از بخا تر جانی نمیخورد

ای خبر جانب ابنای دولت کن لنگا
هر که نانی نجورد کو با که جانی نجورد

هر سر که بوکو درخم چوکان تو باشد — قربان تو ۲ باشد

چون دیده قربانی تو باشد — چرانتو ۲ باشد

راجل منیتی که بدست است — دامانتو ۱ باشد

ازگفته نهند عاشق شیدا — گرانتو ۲ باشد

دم زان من اچرخ که بینی — درشانتو ۳ باشد

هر نکته که از نوک بر اید — چشمتو ۳ باشد

در برورق رقم جزیری
پیکانتو ۳ باشد

قسمین باده کاندر جام کردند — مرا زان جرعه در کام کردند

درا نرگس بزم ما بوی بود — بلی کشتم بلا ا عظم کردند

چه مجنون بست بر بی غم غشق — گران مه جو شیم بدنام کردند

شراب از چشم مست لعل یا بست — که عقل از شکوه با دام کردند

رهائی از غبت چون توانم — نصیبم نزال ابرام کردند

عجب شهر است شهر عشق بازی — که مفتوحش فی فی عام کردند

ز لفت ترجمانا لیمان چه لازم — چو روز عاشقانرا شام کردند

عزیز هر زمان سنگر خدا کوی
که دل با تحفتن اسلام کردند

ز طبع نارسائی شکوه از گردون چرا باید — دماغ چشت با سر افسون چه با ابجد

ز بک چاپ از اضطراب نوک نارش نجو پیچد — مذا از این ترنم پرده قانون چه با بود

نگه در چشم مهر نره حدیث لعل شیرینش — فسانه چون بدینسان نیکند افسون چه با بود

دو عالم نجو ذه از خود نمیدانم خدا دندا — که در این کاسه کم ظرف اینا افسون چه با بود

سرو سامان با دو کرد و با دو محمل نسبت — چو شبا این عمارت تا دی فجنون چه با بود

قدمرد تا زنید حدیث نکته پرداز — که مغز دان طبع بر اخر نکته موزون چه با بود

گر آیه نظر بر خواجه از اهل کرم بیند عجب نیست — که روکش هر کجا بهتر ز رنگ و بو تواند باشد

ولا تاسوا علی ما فاتکم بر خوان خوش عیشت — غم و شادی عزیز همچو برق اندر گذر باشد

ز رخسار پاک تو تشویش دوبالا شد — ای سرو خدا بیتو همچون گل بر باد

ز زلف خاکه بر بستی همچو دست تاجر بخش — این شراب با قوت صرف صبح میباشد

می برد قرار و هوشش رفتن گل با چمنش — میزند زدل خون هوشش کاین چه فتنه برپا شد

سیر گلشن دارم چون خاکه بر باد است — چشم خون فشانم تا سیه چه پیش آید

تا بسر نهاد گل خاکی مرا بمیل — تا چها خاهی این خاکی با شد

غنچه از هر برگ گل تا ماه من می پرورد — دفتر و غزخوانی و رسم سخن می پرورد

هیچ میدانید که در خال بر رخسار یار — آری آری گلرخان تخم وفا می پرورد

ما نهنگ عرصه آزادیم و دریا آب ما — هر کسی را همچو من دور از وطن می پرورد

با خوبان دشمنی سنگ است از عهد قدیم — مادر ایام سنگ از بهر من می پرورد

چو خط سبز و عکاسی شما بر ما چو شیر — طفل خود را هر گروهی از لبان می پرورد

از دو شاهد فضل دل شمع دین آراسته است — شاه اما هر کسی در انجمن می پرورد

ای صبا از خود سوی خاک چنین پامال — خود را در پای امر من می پرورد

تا رخ گلبرگ آن بخیل من می پرورد — با غبان کو با گلاب و یاسمن می پرورد

عارضش از تاب می لعل لبش را داده آب — یا که خورشید این عقیق اندر عدن می پرورد

این گل بی هوش و رفتار تست یا خود با غبان — پیرهن قامتش این نسترن می پرورد

خال بر کنج لبش دیدم شدم آشفته حال — وضع خوبان چین که با شکر زغن می پرورد

من مسیحا پرورش دارم خود را زان نگار — خود همه دان مردم چشم سخن می پرورد

هر که هر گز از چشم مستش دیده انور شد — فرخ شد جشن شد می خورد و مست و بیخبر شد

بیدلم امروز کز نار چشم نمناک او — چو محراب هلال و قوس ما شیشه و شکر شد

با نمش از کام من تلخ کی نشان کند در عشق — کاین همه غنچه و گل دهنت آنوقت شکر شد

قیامت فتنه بلا بلائی که من دیدم — الف شد سرو شد شمشاد گردید و صنوبر شد

ز تاب می عرق بر عارضش دیدم دل افتادم — رگ هر برگ گل از بادبان من صد لنگر شد

بگو تا وصف آن دیوانه بیگانه هر باید — که هر نامش بر دل آید بیکدیگر هر باید

بنور سے نامیده بیگانه چشم فتانش — خجل شد دانه مستانه کردید قلندر شد

بجای جمله تصویر بین که در جا بجا نبود
بر خاک ستوده بر که نه کف پا بتو نبود

اسیر کعبه غم باد آنه پاکه جا نلم
اسیر سبحه و لف مشک سا بتو نبود

مرا بیش در جود آنکه او بدر دشمنان
بمیرد آنکه اهبدوی از شفا بتو نبود

گدای عشق تو بودن هنر زاده و بهبودست
حسد خراب کند آنکه او گدا بتو نبود

در انگبنم بنار آنه لی که در تو نسوزد
بباد در دهم آن چون که در هوا بتو نبود

نه آنکه من مبتلا عشق تو نیم
که لایق غم این خلق مبتلا بتو نبود

خدا نتوم به جایی وفات به بود آنم
که در جفات نسازد و ارزوی تو نبود

چه اینه دلمن میکند و
دلمن با دل من میکند و

الصبا نکتی از لف چلیپای تو
کز نسیمات خاتن میکند و

در سر قد من از بسجر امی
سر کو و بگفن میکند و

یا دل امد قلب حاظم
زود جا نفر بدن میکند و

بست این نظم تو وقت مرضم
هر چه گوین از بن میکند و

انتسابم تو در این سخت
سا بابا عدا میکند و

ای خوش تو در تفکر آن
که جان در ز عان میکند و

بهر جا سیکه نشیند بین رتو بر انداز
قامی غلت آفاق را ز پا در انداز

اگر ذات شرفش رفق افزای مسلمانی
نباشد شرع انور سر بر معجز انداز

بخیر عالی نبکر کرا رفق و نصیب
کمند اضیاد او بگردن قیصر انداز

اگر اهل کفر در ملک ایشان پا درازی کرد
نام نگلستان بین بیجای پاسم انداز

بود ناپاک و بد الله رفق بد دین
ازین بود عجب کز حکم در هر کشور انداز

ز طوفان حوادث فی المثل اندیشه ناکی
اگر در کشتی اخلاص کس نان لنگر انداز

اگر از رفق عادت شمه طاهر گردیمنی
که خورشید برین در زیر کوشش فرانداز

بود از دست برد دیو عصیان هیچ ایمن
کسی کو لقمه نان در گلو از لنگر انداز

امید من ز بزرگست از لطف خداوندی
تو لطف بر جام بر روز محشر انداز

آنا که دل بداد خداوند نسبته اند
از قبضه در کشمکش نفس رسته اند

آنا که هیچ کس همه عالم نداده اند
دستا بر کرا بشل فتحه دسته اند

آنا که مرز انوی تسلیم بوده اند
مانند زلف در بخ یکو شکسته اند

آنا که چون نمال رعونت گرفته اند
در اصل اگر نگاه کنی عین خسته اند

انگیخ چون از ابای دوزگار
بر دطبع بگوشه حسرت نشسته

خوشا بحال کسانیکه طفل و مجنون اند — رقیبه دست غم دهر شاه و ممنون اند
خوشا بحال شقران صابر و قانع — چو بید باغ و از باغ دهر بیرون اند
خوشا بحال کسانیکه وحشتی دارند — چنان غزاله مشکین نبشت مامون اند
خوشا بحال کسانیکه مست و مجذوب اند — همیشه مست ز جام شراب افیون اند

خوشا بحال کسانیکه چون حوار زار
بقسمت ازلی
بقسمت هرچه رفته ممنون اند

در مذمت افلاس و صفت زر و شرح ابای زمانه

یا رب چه جنگ کال مرا ابتر کند — خون دل او را بجان بوده ورث خورکند
هرکه با شد هنری افسار را قصر کند — سیم و زر همرا هر من ماه سیمین بر کند

تا نباشد کس چو من یکاین سخن باور کند

هر کمال را نکس بازر ست — شمع با پروانه ها دمساز بهر پست
علم و فضل مفلس اچون عود اند مجمر ست — ناصر افلاس گر شاهست شاه پدر ست
هرکه مفلس نیز چیک جیب خود منظر کند

هرکه دارد اشرف اشراف عالم بود — هرنظر او را بینه پیش گرچه کم بود
بنده او افغان و ما در شیشه مرکم بود — سیده الانسب یا خواجه محکم بود

طلاق کیرد و ارث کوشش اگر کند

مردم جانب مجمع نان کردیده اند — مردم از ذل یک یک خون کردیده اند
عاقلان اندر دوایت ان روان کردیده اند — از نفاخر مشت خاکی آسمان کردیده اند

نام شنا برکه چون آبی از برکند

از چنان کم شد سوم عیش و راحت ایدریغ — کس کمال کس ندارد هیچ حرمت ایدریغ
غرق شد علم بدریای مشقت ایدریغ — شد محبت جوکه تصحیف محنت ایدریغ

بخت آن آمد که مردان چاره از زن کرکند

حساب جان جانان با ملک دیدار کرد اند — با پس آدمیت یک دم با طن سکر اند
بام شوم چند با جلد سعادی و لکلکند — با نفون افتد و جز بنکاره اکونی نکند

شیشه رشن این دو پیه و کاه خرکند

چند خرده کویم اکنون نشنو از اهل کمال — هرکا بینی بود قاطر خرین در دل مال
هر دو قرآن شاه و همره سک در جوال — بهر دونان سخت دونان کشند در ماه و سال

آفتاب فضل و قف دیده نشاید کرد

گر از کف نرگی بتا پذیرد جانان — باکم نبود گیا نه چون گیهان بندگان
گو رنگ مدار صفت بوی لبان اندر لبان — خوکرده ما تحفه از آن بیش مزبران

گفته کورکی چند را بنیت خدمتگاری کرد

مقبل از پیشگاه اول پوشیده است — بخرد خواجه را انتها پوشیده است
دانش فضل کمال اوال پوشیده است — عجب منگر را بینه مال او پوشیده است

تا دوم زهر هلاک شده را بزور نکند

زر کند هر ناکسی را سید عالیتبار — زر کند ابجی را خان و یک نامدار
زر کند از زال را اشراف صاحب اعتبار — زر کند در زندگانی مرد را حاصل وقار

روح سنگ کور او را نیز از مرمر کند

مرد نادان در زمان دانشمند و بوذانی زری — آبروی تازه و چین مرد گمنام از پی زری
مورخان و هرزه و مدیح خنده از پی زری — چون بخیر بر کشد خاطر تمامی زری

مکن بیت الحزن ناقوه نکند

غزل از حضرت شاه شرف قلندر و بعضی از غزلهای

نه چون نرگس مست بباغ جان بارم — نه چون قوس ابروت دین و دور بخرد
نه چون لعل شیرینت کلام جانفزا خرد — نه مثل قامت سروی بلستان دلخرد

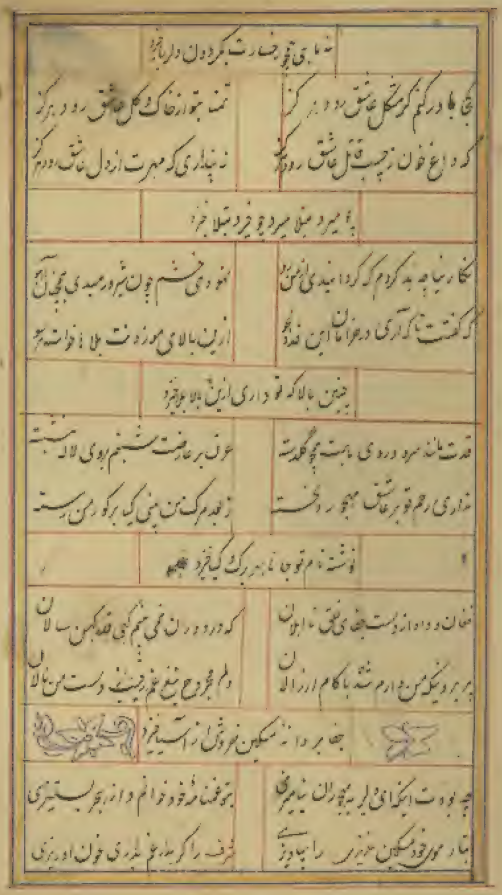

نه مانی چو جمارت بگردون دربخرد

بجان بادر کنم گر مشکل عشق بود آسان — تنم بجوار خاک کوی عاشق رود بهرگز
گه داغ خون زجیب قتل عاشق رود بیرون — نه پنداری که مهرت از دل عاشق رود بیرون

نه میرد مبتلا میرد چو خرد مبتلا بخرد

نگار بیا چه بد کردم که کردا بیدی ای من — نمودی خشم چون شیر و میدی بیجان آخر
گر گفتت تا کی آری در عزا مان این فغان بخرد — ازین بالای مردوزت بلا با خواسته بهتر

چنین بالا که تو داری این بلا چون خرد

قدت مانند سرو در وی بایست چو گلدسته — عرق بر عارضت شبنم بوی لاله نشسته
مداری رحم تو بر عاشق مهجور دلخسته — زقد هر تن منی گیا بر کوی من رسته

نوشته نام تو جانا بهر برگ گیا بخرد

فغان و داد از دست بلای فتنه دوران — که در دوران نمی بینم کجی قد کمان سالان
پر بر و یک من دارم شده با کام ارزالان — دلم مجروح تیغ غم ز چشم دست من مالان

جفا بردانه مسکین خموشی راست تا بخرد

چه بودت ایکزای دلربا یاران نمیپرسی — بتو غمخانه خود خوانم و از بخت بستیزی
بتار موی خود مسکین شرف را تا بدوزی — شرف را گر بیاغ بندی خون او ریزی

کلک نقاش ازل نقش جمالش را چو بست — جز تو دارم که نازش را چسان از بر کشید

با خود اگفتم ز بهین نقش بروی افتاده است — اگفت آری انتقام ما همین کافر کشید

گنجینه و خانه از من پاک شید بها گرفت — تا از سر چشم مستش روق دیگر کشید

جز جفا و جور مهرویان ندیده عاشقت
از کرمیان عدم تا این عزیزی سر کشید

تبسم در لبانت خنده دارد — که جان بید لا فرا بنده دارد

لب لعلت مگر آب حیا نیست — کلامت عاشقان را زنده دارد

ندیدستی که نرگس سر نگونست — دو چشمانت تو اش شرمنده دارد

نسیم گلشن وقت سحرگاه — مگر مشک و عبیر آکنده دارد

اگر لاله ز ندلاف نکوئی — ز داغ غم گریبان کنده دارد

چو عشق من که هردم تازه گردد — خدا حسن ترا پاینده دارد

عزیزی هر چه در چشمت ذلیل است
ولی زنده میان مرده دارد

ردیف الذال

فرستادم بسوی یار کاغذ — مرا می دید بر عیار کاغذ

مکتوب الیه و صفت اکلماتش — بود چون عالم دیدار کاغذ

چه حرفها در و چیده ام من — خدا را نامه بر دار کاغذ

نشاید در بغل نهادن او را — بنه در گوشه دستار کاغذ

گر باشد نامه سر و کفنم — ز ننگ دیده خونبار کاغذ

نمی سوزد چرا در چهر تم من — ز تاب آه شبهار کاغذ

فزید از خار خار هجر خویشت
بسوی آن گل بخار کاغذ

ردیف الراء

زهی گل غنچه رنگ صبوحی — نبسته در گلوی آبگونی

نگارستان رویت مانا نام — گرفتی مانویش در تو صوری

بهر ره یابی دیدم بعالم — ندیدم چون تو معشوق شکر

روا باشد گر بوسد زمین را — پیش روی تو خورشید انور

موذن چو نکو رویت نظر کرد — فراموشش شد الله اکبر

بان چم بگو از چشم تو دیدم — سزد کر عاشق گردد ستمگر

ز دیدار تو چون بیرون شتابم — عزیزا حال خود خوشتر

ای دلارام دل و جانی و دور از چشمی
در نیازم نه عجب گر بنوازی ستمی

ربع مسکون اگر آیینه گیتی دانی
نقطه دانست که از دور بود تا بنگری

صد هزاران شوی گرد آهن ران خاطر جو
زان یکی را بپذیر یا همی خود خوار بگیر

عقل خود را چون خلاطون دان و وقت مپذیر
شغل عمرت را بعمر نوح هم بالنده گیر

وقت آمد که ز جانا ز تو شاهی رسد
یاس مطلب کن مسلم حله بالنجه گیر

خشنه الله از تن عالم همی بخشد خبر
غیر از این سودی ندارد جهد را قصه گیر

کام دل را تازه می سازد کلام مزدوانی
کاهش اندر جان نشان و کاهش اندر زر گیر

هرچه می بینی ز فرمان خدای چیره
آخر این شوریده را اندر کفن چشمه گیر

ای خرد یابت تا رفعتش کی شوی
عاقبت این رشته با تیغ اجل پیوند گیر

ای خداوند واحد الفعال
صانع سال و ماه و لیل و نهار

گر با دنی ترا زیبد
کو تو داری سزای ضبط و فخار

نیخ بد سزد را شکوفه و برخ
تو مقرر نمودهٔ به بها

نیخ بد جاب صنعت
احد از عبد الله کلاب از خار

کلب نجلی که در جهان گردی
خر مریخ و دوکن کهسار

لطف

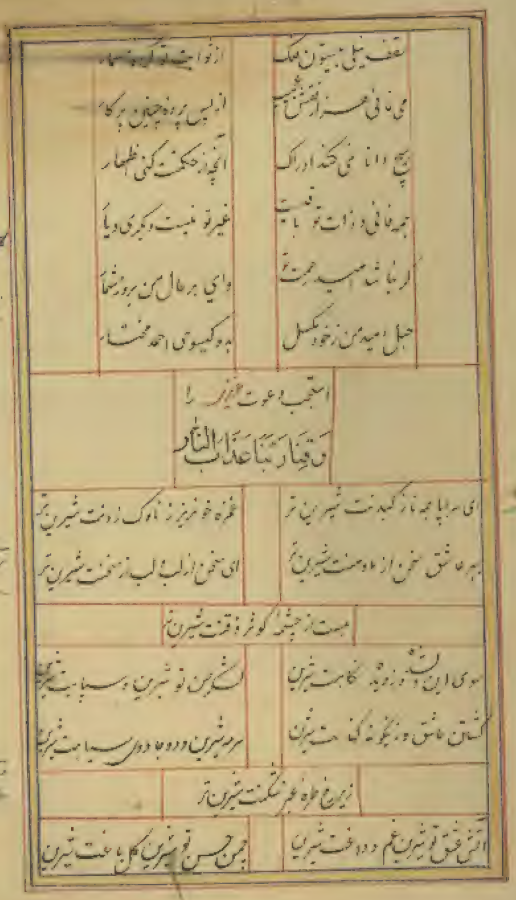

لطف ایزد چون بود یار و مدد
کار بر مراد دل آسان شود

استجب دعوت عزیز را
و قنا ربنا عذاب النار

ای سراپا جمله ناز کیبدنت شیرین تر
غمزه خونریز ناوک زدنت شیرین تر

بهر عاشق سخن از لعل و صفت شیرین تر
ای سخن از لب لب از سخت شیرین تر

هست از چشمه کوثر نه فقط شیرین تر

سوی این دشت دو دیده کنی بهت شیرین
گشتن عاشق و بیگونه گمانت شیرین

هر سر شیرین در وی ساحت شیرین تر

زیر خ خوه غیر شکنت شیرین تر

آتش عشق تو شیرین غم و داغت شیرین
چین حسن تو شیرین گل باغت شیرین

از من خسته دل چگونه حکایت شیرین — تا نبود تلخ کی شود سخن شیرین

زیر لب خنده تو شکر شکنت شیرین تر

حرف شیرین سخن از کام و زبانت شیرین — هر که شیرین سخن از اهل بیانت شیرین

تلخ دشنام تو با یاد دهانت شیرین — ور نه شیرین ادبی کی حرکت شیرین

باز بگشای و مناگوی که دشنام تو نیز

ای ستم تربت فرهاد چه جای شیرین است — گر نه از لعل تو هر سنگ نگینی شیرین است

رفتن سوی عدم هم چو تو شیرین است — تشنه گر میرد از آب چو ماهی شیرین است

نیست ایشیرین سخن از لب شیرین تر

ای خوشی دم ازان لعل لب شیرین زد — ماه خسرو ترا آیینه پروین زد

نیشکر کز قلم وصف ترا انگبین زد — طعنه طبع تو تا کز لب شیرین زد

نیست همسنگ سخن از سخن شیرین تر

زبان خامه چو وصف تو بیان کرد آغاز — اگر توفیق نبخشد چه تواند کرد

گویی قادر آمد ز کارسازی — خداوندی قدیمی فرد ابکر

بنام پادشه بر دو دنیا — بگویم یک دو حرف از بس حکمت

بگویم حمد آن خلاق عالم — که از کن کرد عالم را منور

پس از نعت پیغمبر کردم آغاز

محمد پیشوای هر دو عالم — زبان سلطان اوج لامکانی

که حق کردست با او آشکارا — بران راریکه بودش از نهانی

بمثل خادمان جبریل پیشش — نمودی هر زمان شیرین زبانی

برای عاصیان امت خویش — شب معراج کردی جان فشانی

چو صبح کوه در روز قیامت
بر افگند از محمد نور عشرت

پس از نعت شه عادل لقب را — ز وصف چار یار دین بگویم

ز احوال تباه خویشتن من — گناه بی حد و اندازه شویم

بحق اله باقی آنکه — کند مفتوح توفیقی بر دیم

دهد با عزت هر چه رباید — بدیع و بیحتی آیرزو دیم

که نام هر چهار بخشش بیاراست
ابو بکر عمر عثمان و حیدر

ابو بکر آنکه یار دولتش — بیان فضل عالم بست اعیان

پس آنگه نعت پیغمبر کسی | بهست خوب با الفاظ شکر

بگو زان بعد مدح چار یار

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر آنکه نور دین کائنات | عمر شاهنشه مملکت بجائست

که عثمان در دریای معانست | علی عالیتر از کون و مکانست

بگو کز مهر ایشانت بجانست

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر آنکه شهباز آلهست | عمر در عرش و در فرشش نکیه گاهست

که عثمان دُرّ دریای حیاهست | علی مرتضی شیر خداهست

بگو کز بر دلت نور و صفاست

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر ست تاج شرع احمد | عمر از عدل خود برکشت مسند

ز عثمان شد کلام حق مؤید | علی را خود وصی خوانده محمد

بگو تا در نمانی کفر و ریبست

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر ست باغ و گلشن من | عمر جبریل احسن من

بود با مهر عثمان مسکن من | علی باشد دو چشم روشن من

بگو کز بشنوی این مخزن من

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر ست شمع زندگانی | عمر تاج و سریر کامرانی

دل عثمان بود گنج نهانی | علی دلدل سوار تند رانی

بگو کز مؤمن پاکیزه جانی

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر ست محبوب الهی | عمر همچون کدا در پادشاهی

ز عثمان یافت جانه صفائی | ز حیدر خورد ما را ذوالفقاری

بگو کفت با صل عقد خوبی

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

شکر لب هست نگارم کرد بیرون شکر | ران لب و دندان و دو چشم چاکر

گر آن دو چشم خمار ین او دیدی تو | شکر خار کند مر ترا بخواب سحر

سحر چو یاد دو نرگس کنی شوی بیخود | چنانکه ناید بر چهد بر بر چوب و تبر

اسم چو در حال خراب کن نگیرد سر تو — چند باشم در عذاب یا غوث اعظم دستگیر

یا یاره دارم شوی دارم همیشه اضطرابی — دردم شده صبح و مسا یا غوث اعظم دستگیر

ای سید سلطان پیر دیوانه محدوم منی — بنگر سوی این حقیر یا غوث اعظم دستگیر

ای پادشه شیخ امام ستی محی الدین منم — مولانا کهف الانام یا غوث اعظم دستگیر

محبوب حی داوری دانام عبدالقادری — بر خلقان تاج سری یا غوث اعظم دستگیر

ای پادشه در جا سر در رهبت بادا فدا
دارو تغیثنا الجا یا غوث اعظم دستگیر

محبوب هست سوی نخجیر — دل برده زمن بکوچه پیر

از چند سیاه رام مسکین — در پای دلم فکنده نخجیر

گر چهره ماه او بپوشند — از زیبی او جان شود پیر

هر چند که ناله بیشتر شد — در خاطر او کمتر تاثیر

هر گز نکنم بکس فروتر — الا که بحکم شرع و تقدیر

یا بارخ ماه آن یگانه — یا آنکه بان دو زلف شبگیر

آن کی رسدم که گیرمت باز — گردی بامن چو پیشتر دیر

روزیکه بگشت تخم بیداد — میکن خبرم بلفظ تکبیر

عشق تو فزون شد
هر چند کنی ز شوق تحریر

بقیه من دام عالیه و ستن صغیر کاه شد رحیب

دوشم بود عربده با چرخ کینه ور — مانند گگ کهزاد با پور زال زر

در بیشه با هزار به اما هنا ظره — در گفتگو مجاله کردیم بعد کر

لختم ز بخشش فی چه دارم من ای فلک — امروز روز ماتم بخیر دره غم دگر

در کینه مرا دمن از تو گرام خشک — در کاشه امید من از تو لاوتر

فی خانه نه سماء و نه کاشانه نعیمه — فی باغ و فی متاع و نه کلوانی نگر

فی شهر ناخدا و فی بعضان چین — فی دیران کابل فی شوخ کاشغر

فی نخشب زیرک فی بخارین تیک — فی بنگلام صادق و فی یارجار

فی آن سری که بوی کرپان در دم — فی آن سری که بازگشایش بان پر

فی چهره که دل بر باید ز دیدنش — فی عارضی که طعنه زند برخ قمر

از داغ آبدار ز دو چشمان مرم — هر کس که چندم بگریزد از ین صور

در گوش دلبران نرسد زانکی فی — گر شعر آبدار بگویم چنان کبر

یا لاتین حلیته تو نقده و انشت — گر من بیچه تخم دبیر فی نه

نه بندم که زیبا نگاری دهم — وگر نه ندارد ولی یاری دهم

دگر شیوه زاهدی پیشه کن — شب جمعه زی بقعه ره پیشه کن

۱۳۴۳
زاردوم صدوست و نود و دان — زدوست آن زفیق نیک اطوار

خداوندا امن و اورا بیامرز

بحق احمد مجتبی محمد

دلبرمن گل شده غنچه دهانست هنوز — از نظر فتنان باز جهانست هنوز

ترکس شهلای او فتنه پیرا خیر — قامت زیبای او سرو روانست هنوز

غنچه دهان لب شکرست لبوش مگر — زلف سیه تاب آفت جانست هنوز

در پی قتل دلم ابرو و مژگان او — راست شده لشکر تیر و کمانست هنوز

تا زعذیب جدا گشته بت مه لقا
اشک من از پیش بین گریانست

شدم از عشق تو دیوانه امروز — میان مردمان افسانه امروز

چو از الفین سیاهت یاد آمد — شدم صد پاره همچون شانه امروز

ترا من یار می دانستم اما بیت — چرا گشتی زمن بیگانه امروز

یکی از جمع ادبی ۱۶ نفر

که تو جز الکم پرداز امروز

بیا تا یک زمان سیر هم بنشینیم دست — کمن تو صید دلخسته امروز

بیا تا باده نوشیم و فشانیم — از ان دو نرگس مستانه امروز

ز هجر کج نهج عشق بروم — فتان و کجم از دیر انه امروز

ز مستی تا بخانه در نگیرم — کز زلعت دمی پیمانه امروز

هر یکی چون کند چون شد گرفتار
بدامی در امید دانه امروز

قائلم کز بخت رشید دولت دیده ام امروز — چون صبح بشریف تو خندیده ام امروز

از بخت و روح دم مهر تازه است — کز خویش سوی دوست خرامیده ام امروز

جز منقلی و صحبت شبنم نیست — هم چند که از مهر تو بالیده ام امروز

شش روز نا کام بدم تا دم محشر — در زیر قدر سرو قد علیه ام امروز

دوش ابر مژگان قاب بودیستم — هر خویش زین واقعه پیچیده ام امروز

دشنام تو از هر صد گونه نوش هست — چون شربت قند است که نوشیده ام امروز

از عالم موهوی مضمون دهانت — نهمیده ام امروز که نهمیده ام امروز

موسی شنوان دید تجلی ز بیضا — من یک از ان چشم سیه دیده ام امروز

گفت بطرف دهان میاموز — لب طرح خنده‌ین میاموز
غیر از ذرّ شکر دهنت نیست — دری را نمک غلطیدن میاموز
زحمت هویه با وراق شاه‌ست — بر من جنبی تو نالیدن میاموز
گل چاک گریبانم و دارم حال خود — بهر خاری تو گریبان میاموز

قزلباش

چشم عاشق چنین مشنع عارض نیست
چو مو بر خویش چندین میاموز

امروز نگر چو عید ساغر زده باز — کاتش بدل مخمر مضطر زده باز
گردی تو مگر بخیز قدم جانب ما — کش طفله سوده مصیبت بر زده باز
گر گوشهٔ چشمی که خودی دل من گفت — پیوست که بادی گیوه‌تر زده باز
صد چاک ترم جیب ز یاد مهر تو ایست — دامان تغافل زنبه بر دوخته باز

ترکان تو تا چند خود خون عزیزان
برخسته فرو ریزی خنجر زده باز

چو افسون زود پیشان کرده باز — که خلقی مست ویران کرده باز
کتاب خود عقول شد پریشان — کز زلف پریشان کرده باز
بقصد دست بندت خون ما چیست — نه جان ملکه بر جان کرده باز

چو گل همی نرسم پیشت نشسته — دهان غنچه‌فشان کرده باز
چو سرو خط چو بن یاسمن — قد سروت خزامان کرده باز
فتن شد نگفتم ملک کیستی تو — گفت نه بزلفان کرده باز
قد و قد و چشم زلف شاه‌ست — عجب در حسن سامان کرده باز
ز زلف روی خود پرخت خود — هم گرد خود مسلسل کرده باز
بقصد زلف تو پرخود چنان‌ست — مرا در قید و زندان کرده باز
بهار مشک را در شهر کابل — ز زلف خویش ارزان کرده باز
نمی‌باید تو را در شهر بودن — که کابل را گلستان کرده باز

غزلیات چون قندوی بوداته
نگاه چشم فتان کرده باز

تا وصف قد سرو تو بالا شده امروز — خلقی به تماشا تو شیدا شده امروز
ای شوخ بیشرمی کفار تو نازم — دشنامی ازان لعل شکرخا شده امروز
گفتی به سر مرگ تو آیم نرسیدی — این حیله خاصیت که برپا شده امروز
مردم همه می‌خورده و مدهوش فراغند — یا غمزهٔ از نرگس شهلا شده امروز
در مرتبت تهی بال سر طوطی طبعم — در آئینهٔ حسن تو گویا شده امروز

صد گنج نداد آنکه دو چشمان تو با
از خاک کف پای تو بنیاشده مرزد

بیگانهٔ ظلم آنکومیت بر ناز — میان جمع بر ازان سرافراز
با نرگس نیم چشم پرشم — با آنش و شب با هرم راز
برای پیله صبان کو رویش — بگو بدل نرضوع و ایجاز
بدوگانش کرا فلاطون دساید — چو گنجگیت ندر پنجل باز
کسی کو پاست زیر پاش پایال — سر افرازت دایم در سر انداز
بر هر کس هر چه میخواهد بپرسش — بگو اینده سخن گوید با خاز
بدوه رفتن بخواب ندیدن را — به پیری همچو طفلان میکند نا
هزار گفتند در وصفش سخن گوی — قلم انداد هر یکش داد آواز
بدل کن نا دهیم با دال با با — بگویش کاظم کاذب در آغاز
خیال زاغ می سازد بپیچل — نمی سازد بدریا بحر سنجاب
تو تا نام کرشان چو نا معما — ترا گوید نشان ای شیخ مقناب

هزار و سه صد و هفتاد و نه

ترجمان السنین

معشوق بتی به نظرم راچکند کس — چون باد صبا پرده دری راچکند کس
زر در و محبت چو خجسته خبر نیست — پیغامبر پیچی راچکند کس
این صندل آتش زده چون آرد و — بگذر ز سرش در دسری راچکند کس
هر سفله کجا لایق منظور نظر شد — در چشم من مسخ زری راچکند کس
بی عقل اگر خود بشمل خاور چرخ است — آن هرزه شتر برا چکند کس
معنی چو ندارد سوی صورت نگراید — یعنی صدف به گهری راچکند کس

در فکر وصال بت خود بین نیستم
مفتون شده ام در بدری راچکند کس

یار من محرم اسرار شد افسوس افسوس — کل من لایق رخسار شد افسوس افسوس
کجرام بود زدایش بمثال خورشید — رفت از من چو شب تار شد افسوس افسوس
عهده بستم که دگر دل ندهم بس نکنی — نزد و رفت و دگر کار شد افسوس افسوس
شهره شهر بعشقش من بیچاره شدم — دیگران هم بسر آرند افسوس افسوس

آشنا گشت بعشقش چو با بل
چو منصور بر دار شد افسوس افسوس

حیف است بر زمین گذری دشت و راغها ... زد بر کنشت باران و قحطان فسوس

کاروبیت قبله رو دار و پس پشت ... وادی زمن یکباره یاران فسوس

وادیا مان جهان شوم نومیطلبید ... ایدر بیا زچین قحبه شیطان فسوس

عمر بگذشت لشد هیچ زمن فعل نکو ... وای از پی بری سبز سمیلان فسوس

بار الاها من دلخسته غمگین مردم
از تو داریم طلب لطف بجان فسوس

خاک راهت را بمژگان رفتم باشد چو پس ... وه بین خاک رهت خفتم باشد چو پس

گاه غنچه گه گل و لعل نوشین داشتی ... زاشتیاق غنچه لبهات بشکفتم باشد چو پس

وعده وصلی که دادی با من ای نامهربان ... از چنین این سخن نهفتم باشد چو پس

زان دو چشم شوخ کشتم هیچ چندان هم ازان ... گام خود را این زمان بگرفتم باشد چو پس

هیچ مستی نکرده در فرحات مبتلا سیر
شعر زمانه عنصری گفتم باشد چو پس

سرد یف الشین

ایدل بذکر دلبر خندان خوش باش ... از هر چه خاطرت بکشد ناخوش باش

از کنگره ی دایل جهان یکطرف نشین ... چشم زمانه را بیقین چون سیاه باش

ای آشنای ناهمه دری و دنیای دون مبین ... با من بکین زعالم و چون گرد باد باش

بهر طمع بکس سپر خدمت فرد میار ... دست از کج نهاده و عالی مراد باش

در ازل بلا چو بخود حواله کرده ی خیز و ... از لقمه شکر و بران انقیاد باش

دامان صالحان مده از کف بهیچ حال ... پیرار ازین زمانه و زین قوم عاد باش

گر راه حق همیطلبی ای حسن زیرا
کردن نهاده قاعده فیما یراد باش

دلبری دارم که حسن جانفزا میریزدش ... وقت مستی سوی من نیمی نگاه میریزدش

میزند باد بیران خرقه که با من مینشیم ... حافظ اندر شوخی ناز و ادا میریزدش

میسوزد از دقاعت و بر ما قیامت میکند ... بر رقیبان خنده دندان نما میریزدش

گاه گوت و گاه گرقه گاه جاکت در برش ... هر چه می پوشد چو گل بنام خدا میریزدش

پادشاهان مستحقان را نوازش میکنند ... گر نه بیدل رحم بر حال گدا میریزدش

خشم لطف آمیز او در دل چه تابم ... لطف دارد یا عتاب هر یک جدا میریزدش

نخی دشنام او گلقند دارد در بغل ... درد مند عشق را هر دو دوا میریزدش

گاه گاهش آشفته دیدم گفتم ایدل شاد باش ... همچو من جمعی پریشان در قفا میریزدش

ای غزالی یوسف ما از هم خوبان بهاست ... گو بر جا نزا اگر بهایم بها میریزدش

چه گویم وصف ای دردانه در گوش — که خاموشم مگو آن لعل خاموش
ازین در خون نشستم تا به تیغم — وزان گشتم غلام حلقه در گوش
نمیدانم که نامت از که پرسم — که از حیرت شده نامم فراموش
چو مرغ نیم بسمل دلم سوداغ سوداغ — دهل تا کی زنم در زیر سرپوش
تو گاه خرد دل بردم چهره نمای — که چون چشمت همه شد مست مدهوش
برین ایما مزن دیدی دراغ دراغ — کلی کو داشتی در پشت پا پوش
بهنگام تکلم در تبسم — طبرزد در نهفت طوطیان دفتر دوش
دلم در نالهٔ و دنبال چشمت — بگنجی سوخت چون خال بناگوش

چو زلفت تیره بخت و دل پریشان
بآخر شد عنبر خانه بر دوش

پریروئیکه من دارم دو عالم زیر دست و پایش
اگر خود در رکابم هست شش گر طوطیت بایش
بران مستی که در مغز دماغ کنعانیان پیچی
درین میخانه سرجوشی ز چشم نیم مستش
ز صحرای عدم تا در وجود آوردمت لافی
شکاری از کمینگاه دو ابرو گیر تا چندش
نزاکت تا زد آتش بست از مژگان بیباکش
متاع او ز بازار بهشت آمد بسر پیشش
بدش دیدم نسندم خود پرستان بوسه بر چیدن
بجای بوسه بارت بایل می پرستم پایش

پیر و یارانم بسی دیدم ولی این شیوه از من
قاصی را بغیر از گردن مینا نباشد زیب بر دوش

هر دمی بر من ز مژگانش نخوانی شد
که کرد صد ناوکش خونی ز تا بناگوش

مسنا نگاه بیروی ای مست قدح نوش
بهات که تو میردی، میروم از هوش
تا هر کس شهلا تو از سر سر شد
فریاد گر خسرو از مرا ساخته خاموش
بیچان که جهان همه نثار قدم توست
یکبار بیا بگشت تنگ در آغوش
گر سنگدلی آشفتگی دولت ما چم
گیسیمه نظر کن ببوز لطفان بروی دوش
از بسکه بروی تو دل و چشم گشوادم
از مردمک ماست مگر خال بناگوش
عشق ست که رسوای جهان ساخته ما را
ورنه نبود آتش دل در تنم بیهوش

در گلبهٔ احزان چو صبر عزیزی
با شیشه بگناه آمیت آن سروبالا پوش

خوبان میروند و لطف سیه تشنه بر قفایش
گر احوال من را عرضه خواهی کرد در گوشش
دلم از ناتوانی میکند فریاد از هجران
مگر گاهی به بر گیرد قد سرو خدا پوشش
چنان پیر مغان بالله غم تنگ آمد از خیرت
زمان دیگه با کیف پیر من کردم در آغوشش
چنان برق تجلی گاه گاهی شعله زد از من
که گرمی سوزد و رخ هستی من از نعره جوشش

بهر کوشی گران وحشی صنم آواز پا آید
بشل آهوی مسکین زحیرت می رمد گوش

بهر سنجه ز دوران دون همت کند کارم
چو دیم همک اورا بر کنارم تنگ مرپوشش

بهر جا بگل روشن دمن گلشن نماید را
بشل غنچه تصویرم بهم کرده خاموشش

ز سحر چشم تو شد آبدار هجر آتشش
سپند دانه خالت نشست بر سر آتشش

ز سوز سینه من ای گل شگفته نه بوی
نه بافت عافیت آه مرا سمندر آتشش

چگونه عارضت ماند کنار زلف نشسته
کسی نگرده بسنبل کهی مسخ آتشش

دمان و چشم تو هیهات از صلاح من الفتان
که گفت دلال بود هرزه در بر شانه و بر آتشش

چگونه نه هجوم خای پا بتو بوسه
که آتش تو نسوزد ز سوز دفتر آتشش

ز سوز سینه من سوخت همه گلزار
بهر دیار رسید این شکسته را خاکستر آتشش

مگر که روز بابهوست برون تابش
بشل نقره خامست جوانه بابش

چه بوی از بمن آغاه مهربان بودی
که نیک گاه نیوم بر خم ابروی بابش

عجب از غم هجران بعید صد فرسنگ
رقیب بر ره و شب افتاده بر سر بابش

ز آفتاب نه خود روشنست کعبه ما
که آفتاب چه روشنست ز اقتابش

کلاب گفت که من چون غدار جانانم
تو خود بپرسه کلاب غدار کجا مشش

خدای دست ورا چو که دیدم و گفتم
بخون ماست دگر رنگ نقره خاکش

بتی اگر بگشد سوی کلبه ام تشریف
دل نیاز خود بر قدم بهر کاکش

پریده رنگیه عالم بسته بر زلف گره گیرش
روا بنود که چشم طرز آرای ز کجرویش

شبیه تیغ الفت راسری دیگر نمی بینم
وفای این جوهر را غیر طبیدن نیست بهرویش

نگاهی کاب بزم حسن خویشش بسازد
طپیه چون نبض ما از ذوق اندر دست نگیرویش

بسته لب دریده بهستی نخاهی
کلام الله حسن یار را نیست تفسیرویش

کمانش را غریب حسرت اندر سینه ها دارد
نگردد دیده آهوی چین کرده نه گیرویش

چرخ آباد امکانیت پرستی شد نصیب من
بنازم کلک نقاشی که در دل کنده تصویرویش

تو نیز ای کرشمه کو به ازان زلف سمن سایش
قسم چون شانه صد دندانه میگردد تنگ گیرویش

عجب نبود خوش مردن خوشم کن و مردانه باشش
با پریده بین عالم روز شب خنجر نه باشش

ز خلوتهای جلب دوست یک بهره مرو
گاه اندر مسجد گه سا کن بتخانه باشش

ز چین زلف معشوق ازل آگه شوی
با دل صد پاره دل شاد آنچنان شانه باشش

گر صفا اندوختن کردن نداری روز و شب
پس بیا تنگی انده سر کن و ره خانه باش

جلوه بر چابک تواند زد تو هم چون برق فشان
برگ شمعی نیست تا پروانه باشش

ناله درد آمیز مظلومی بردن برگز مباد
حبس کن قصر شهر یکباره ویرانه باش

ای غزنینی گر مجیز ای که باشی مردان
از تکلف بر طرف چون مردم دیوانه باش

تا زنده گاه خود بر تک غنوده باش
وز هر چه خاطرت بکشد بالنصیب باش

در باغ و صحبت چون نظاره کن
بر چه گلی که جلوه کند صد نصیب باش

شمشیر اگر چه سر خورد از خون دشمنت
شمشیر رنگ خورده و دست خطیب باش

چون مال ملک جمله بود در کف زوال
تو عاشق سبیل و فنا غریب باش

گل باش دسته بند گل هر عاکیف
یعنی که بر مزاج جهان یا حبیب باش

با دشمنان ز خلق نگوهشت بر مگر
با دوستان ز شفقت و اخلاق ادیب باش

از قبض و بسط خویش غزینی چنان بچین
گاهی فراز چرخ گهی در نشیب باش

مرثیه فلاسفی

دلا در عشق آن جانانه میرقص
سمنبر شو با آتشخانه میرقص

هر قفل کو حسنش جلوه سازد
گرد شمع چون پروانه میرقص

تو آن گیسو سماع از دیوان مخوان
بهوا همچنان دیوانه میرقص

ز درس عشق گیر این نکته تعلیم
بشب گردی تو هشیارانه میرقص

اگر زنجیر عشق افتاده بپایت
بصورت ناله مردانه میرقص

ز مستوری مبستی کیک عشق
بشهر و بزن و میخانه میرقص

بیا زین کتب نامرادی
برقص معنی بیگانه میرقص

ای عشق ترا هادی در رقص
در عشق تو صد هزار در در رقص

کوه و بشیر و زمین داد و فلک
از عشق تو نه قرار در رقص

آدم که قبول کرد امانت
بیچاره بزیر بار در رقص

حیرت لطف تست مهیم
چون دیده و نقطه در رقص

از روز نه در و بین نیم من
عالم همه چون غبار در رقص

بر هستی تو هند گواهی
شب جلوه کرد نهار در رقص

سیل سر ضبط خود ندارد
بیرون شود و نهیب در رقص

از لطف گر بین خویشتن
آسینه شود به نار در رقص

ردیف الضاد

ای پاسبان گمشدگان ما را برآور هر غرض — ای سنگ راه بیدلان ره را بیاور هر غرض
غمزه غم دیده خسته ام در لحظه تسخیر دلم — از ما و من بگسسته ام ما را بیاور هر غرض
ای کرده کار پادشه آورده ام با تو پناه — عرض شبیه در گناه ما را بیاور هر غرض
یا مالک الملک ای که هستی تو الله الصمد — برما بیامرز و بیامرز ما را بیاور هر غرض
عاصی منم حیران منم لب بسته و گریان منم — مستغنی احسان منم ما را بیاور هر غرض
ای قادر آمرزگار بر ما گناه ما مبار — ای خالق هر ذره هر ذره ما را بیاور هر غرض
افتاده ام در خاک غم دارم گنه بس مغتنم — هستی تو رحمی آر هم ما را بیاور هر غرض
ای پادشاه مقتدر چون هستی از ما غافلتر — از بحر ما اندر گذر ما را بیاور هر غرض

بهتر ز فیض یا اله در مجلس عالی بیل
چون گوهر دیدار عطا ما را بیاور هر غرض

تو نیستی همین اگر که دل ز دل کنم غرض — بگو تو فیصله کن که چون کنم غرض
مرا بعشق نگذرد که چون تو سوی من آئی — ز فرقت تو یا ز دل نگار کنم غرض
پیش کس نکنم من شکایت ز تو چنان — گر شکایت آورد بگو تو یار کنم غرض
اگر جدائی این چنین دلا و طاقت مدارا — گر شرح قصه خود با تو چه شمار کنم غرض

اگر سجده کردن بیک شب رواست — که سجده کنم بیشتر دو صد هزار نوع عرض
اگرچه من شده مجنون بکوی تو — بیا بیا که غم دل بکو بسیار کنم عرض

غزنی با طبع گفت بلند از زانت
که گفته غم دل را بگلعذار کنم عرض

ردیف الطاء

بهر اگر سجده شکرت هم زبان تو باشد — که سجده کنم بیشتر دو صد هزار نوع عرض
اگرچه من شده مجنون بکوی تو — بیا بیا که غم دل بکو بسیار کنم عرض

غزنی با طبع گفت بلند از زانت
که گفته غم دل را بگلعذار کنم عرض

ردیف الطاء

چشم تو تا کنم گه آهوی ختن گرفت — قد رعنای تو چون سرو سمن گرفت
گیسوی تو تا نازتر اکردم و پرشکن و خمدار — تو نیشه از زوج کردم تو گمان کردم غلط
تو نیشه از زوج کردم همچنان بگذاشت — با جادوم آن پر بوش زبان کردم غلط
تو شکایت دوران چه نالم پیش — پیشه در نکته آن نازک بدن کردم غلط

ای [illegible] بصل الله در بحر ارادتم
کی رود در کعبه چشم انور گوش گردانم غلط

[illegible] زیکه برد مید ترا ارغنده از خط — کو یا بگرد جوی برامد جا رخط
[illegible] نی بگرد چرخ باشد خط سیاه — یعنی بگرد ماه کشیده هاله سار خط
[illegible] گرد ماه هاله چه باشد در کشنه — در صفحه یا ز نوشت از زنگی رخط
[illegible] نی ساخط بگار چه باشد بیاض را — با شاه روم داد شه زنگبار خط

با من بنامه هیچ خطی از تو هرزمان
فرموده با تو بنده توزی هزار خط

نزول از سید خواساف و عزل از کلاه عزیز پیچ

[illegible] شیخ بگ در زمانه چون گه سرنا غلط — از نغمهای مسهور و نا مسهور دارد غلط
[illegible] شیخ ما سالوس و رسم و شهرت ملا غلط — ای مسلمانان بگ کار است در دنیا غلط

عمده مرد نیش در موضع دو دشمن فرد اغلط

[illegible] شیخ بر نا طفل و زن هر ساعت خود جان شان — نی طریق و سنت ماندست در دوران ما
[illegible] نا هر دم چه شهد و باطن شان زهر ما — از سرین عالم کس هرگز نا نه اهبیا

هر گرا دیدم ملا نا خوب در معنی غلط

بخش

فلک مردم همه بزم ربابی چو من کمتر — شنیده دل بگشنده در جهل دارد سنگ
[illegible] ان خود نمایان شهوتگران فرازان هر چه — تا زین ضعیفان ملا و شیخان شد دورنگ

شنیدن حاکم غلط یا غلط او فی غلط

[illegible] در زمانه نرنگ آبادی فانده پیچ باب — نی بکس تعظیم مصحف نی عمل اندر کتاب
[illegible] عالمی سرگشته و اشفاده در ما و منی — کار و بار مردمان را سر بسر دیدم خراب

بیشه خورده و کلان و کودک پر غلط

خود فانی گرد مردم را زبس زیر و زبر — از نگه و مه روز و شب در فکر سیم و فکر زر
زین حقیقت دانه تنگس کو بود اهل بصر — شبهه و با زارش بخشم سر بسر کردم غلط

ز غلط زیر موهش غلط سودا غلط

هیچ یکی اندر زمین عالم فانده درد جود — هر کرا در کفه زر باشد او چندش خورد سود
نی ز مرد مانده ست شفقت نه اخلاص و وجود — وعده حق دان بسیار دیدم کذب و دود

مان غلط آری غلط کردم غلط اندر غلط

[illegible] در قرب مردمان نشه گر شیخ زرم — نیست خلاصی کس ز نقد تن برادرم
[illegible] عالمی از زرق و مکر و شه کرست بدام — چون بدو ان جان کردم نظر دیدم ندم

خط غلط انشا غلط فانه غلط املا غلط

هم دردلها خفته بود بیخوابی شب است | در زبان مردم بیدار یا بی لب است
سوز در دل قیمت این بیخبری را دانست | دوستی این زمانه از برای مطلب است

چون غلط قربان غلط بی غلط آن غلط

تا فیت ماند در عالم نه مهر و نه وفا | عاقبت شد بی عمل هم نام ایشان بی صفا
مردمان خونریز و سفاک اند پر جور و جفا | راستی از خلق رفته است یکجا و سخا

کار مردم شد دروغ و مطلب الا غلط

شیخ ما در مجلس خود ستائی میکند | خانها پر ده به رقه گدائی میکند
باعوانان از دل و دین آشنائی میکند | زاهدان در روز و شب زهد و ریائی میکند

تسبیح و سجاده و دلق مرا آلا غلط

مرشدان ما را دوصد حسرت از این هم میخورند | با پیاله با گوشت را با نان گندم میخورند
بزدهای زرده را از فرق تا دم میخورند | عابدان ما پشه خون مردم میخورند

های و هوی شان خلاف و زهد شان الا غلط

ای خوشی ها رفت رفته رفته سلخ شد | کعبه ات آخر بجا و مدعا بیخ شد
کسب فضلت را ستم حرف هم چو قوت مخ شد | وای بر احوال سعید چونکه عمرت فسخ شد

حرف کرده عمر تو بیهوده اینجا غلط

راست همرهن وه از جانب جانان غلط | با غلط قربان غلط از ی غلط گر بان غلط
هر چه گوید پیشگاه آن خسرو خوبان غلط | میکنم من هم غلط هم میکند جانان غلط

شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط

گر رم از بیدرد او هم از قفس همچون کنم | هر خیالش هر چه باشد از دلم بیرون کنم
تا ستم تا مهر او را بر دلش فرمان کنم | او فرمانم هر وری وه چه سازم چون کنم

بر دل فرمان غلط نا بردن فرمان غلط

ای بت شکر لب مهری با لطف | از برای پرسش بیمار قدی تشریف
من چه کردم تا زمن رنجیده ای نوش لقا | صفحه روی ترا مه کنم و کردم خطا

سهو شد مستغفر الله مینویسم دوتان غلط

سوی آسیه بدین نا اعتلای خود منی | تا کرشمه ناز خوش ادای خود منی
از ترحم جانب مشتاق پای خود منی | پس عجب نبود اگر جهان کند ترا خود منی

کو چاره کرده انچه فی دیوان غلط

ای رفت باغ بهشت ار دات طاقت | بر قما زد الغیاث هر جا سعید ست و نقی
این جنون زد دم زنند از عشق باشد احمقی | گفته اند فی حکایت کرده از خود م

ردیف الظاء

ما من کجا و رسم کجا چه ربط — کو نامه‌ی چو نافه‌ی و هست از او چه خط
هر که نه پیشه‌اش جلال و هیبت — کو ذوالنون و رمضان روزه‌دار از چه خط
خلع نعل کرگ شتاق و بیدار شما — کو به پیمانه‌ی و رزنامک ان را چه خط
جوهر چون میسکی و مینویی خود نا پدید — بی لنگ من بهشت میکویم نگذار از چه خط
چون خلاف وعده با مهر و شفقت میکنی — نامه‌ی کو شبه منقش بطلع و ویران را چه خط
گر پیک غره‌ی شهل مرا نامه چه من — پس من بر کو کز این خنجر گذار از چه خط
چون نبایدت دست اندر کریم چاره چی — سبزه چون سبزاب باشد آب را نزدیک خط

بر خون فزارت نیست بجز یکو قربانشم
بر خونی کوی تا این بقعه را از چه خط

ردیف العین

مستمدی نوایم بی‌سمیع — بر و لطفت گدایم بی‌سمیع
راز دل دانی نمی‌آرم بلب — هم تو دانا نیتی عالم بی‌سمیع
من مقصر بنده‌ام در ابتلا — از تکی از زاری‌ام بی‌سمیع

فضل من بینی و بوشی بالصبیح — زانکه دانی ما بجز ایجاد بی‌سمیع
من خود این از تو در آب آورد — توده خود را بدایم بی‌سمیع
از گنه هم ناکنه پشیمم — چون تو لی مشکل کنی پیدا بی‌سمیع
ای بجات از نقش شیطان یا حفیظ — کاندرین غم مبتلایم بی‌سمیع
در سیه جا گنهم و مرتهن — رشته امید برایم بی‌سمیع
ماده در صحرایم ابر کهن — لطف تو کرده عصایم بی‌سمیع
طاقت عدلت ندارم فضل کن — بارحیم دادخدایم بی‌سمیع

بر خونی سیه‌رخم فرو یار رحیم
مستمدی نوایم بی‌سمیع

ردیف الغین

ای پری عهد و نه تو تو در دروغ — وعده قصه و کف تو در دروغ
مرسب از زر و ایاتو در دروغ — پی ی با سر سرد پتو در دروغ
سخنان کهه زایتو در دروغ

تلفت و لطف و نیاز تو غلط — غمزه و خشه و ناز تو غلط

من پاسبان بتو دروغ

ای شکرلب بکام تو نستم | لعل عنبر فام تو نستم
لب بهر دم بنام تو نستم | نخط ساغر و جام تو نستم

جرعه فشان فرا تو دروغ

تشنه در غم رویت بودم | شب خفته مویت بودم
بر درت چون سگ کویت بودم | روز و شب زنده بیویت بودم

ایکه این بوی وفا تو دروغ

حیف این حسن خداداد تو | حیف این خانه برباد تو
حیف از آنچه من استاد تو | حیف تعلیم بریخ داد تو

که بود دس دوا تو دروغ

تو بدل دادم از آن منظم | شیشه در سنگ زدم زان بجلم
دست بر سر زنم چو به بجلم | وقت آموخته ام این ماحصلم

مهر من بست وفا بتو دروغ

لب بهم دانت سو خند | لشکر ریز زبانت مو کند
لب بصل رمانت سو کند | بسخنهای نباتت مو کند

گر شهادند بنا تو دروغ

چند با کام کسانت بینم | شهد قوت مگسانت بینم
بهلوی غیر چسانت بینم | صدق را چون زلسانت بچنم

که بود مقصد و را تو دروغ

ای پری آیینه پرداز مباش | بیش دو سه دمساز مباش
یار هر خانه براندار مباش | بر قیبان من همراز مباش

گر شود نور و صفا تو دروغ

تا صبا چون بتو آید ای یار | دستم از دامن امید مدار
چرخ بازی که دهد این مکر و دیار | امتحان کرده ترا چندین بار

ردیف	کس نیست بست با تو دروغ	الف

از پری پیکر سیه چشمان صفدر | تو با دشمنان دوست دل بان صفدر
آنا بگیه تیر نگارست دل من | آیا چگنه نادک فرگان صفدر
ربا خلق اندر ره دین گاست | کو بست زدن فلاخن چوگان صفدر
مطلوب من از آن گل و بستان باغ | بلاله چگم سیر گلستان صفدر
در صحن چمن میرود همراه رقیبان | او بنده خانه زادان صفدر

گل ما زاغ بران نرگس شهلا زیبد | که چو او نرگس مستانه سیاهش دارد
گر خوشش گفتم و گردم بخطائی او را | زانکه زیبا گل آمد که بلایش دارد
خوش طلیعت که مرا هم نه ز دل بود امید | گفت دلخوش چو حیاست دوا هیش دارد
قصه من کرد و خونم بکف خود کرد خضاب | برد و عالم شده از رنگ خطاش بیزارد
بهر ایرون ما ابرد نرگسان دارد | خشمش نارنگ و هم خلق و حیا بیش دارد

ای خنک آنجان نازکی و خوبی و جاه
شب معراج خوبیت قفاش بارنگ

ای شده از هیبت عاجز و بیچاره ملک | گر تنگ سده تو نگفته که اسه صعلک
گفته بشنم که کنم دعوی عشقت با شاه | چون سر اسپید ز عشقت شده چون چرخ نیلک
در بیابان غم تو بسی با خطران | بس فرو رفت بگوم که ز هزارت یک یک
سر بیا تا نکنم خدمت تو کرد اند | گور باد آنکه نه دانست ترا فرمانک
قالب خوبیان ز معراج دلبی قربت | رفت آورده و صحت ز نسیم تا بملک

زود بنمای جمالت به مزیدی ذکرم
ورنه خود میشود این عاجز بیچاره هلک

باد خرسند بر دوز تو ملک | اسنگ دنا نگ بنم شوخ ملک

پارسی گشت لغتی در دست | ابوشاپیتی و سبزی خوک
بعلو گفته بزلت رفتم | داشتم قیمتی هر کس کوک
سرو را دست اگر مرا دارست | بشت صفته خوردن کرشت پاوک
چند در فکر عبارت بهشم | تا خوبش کنم کج کوک
راه دار بوازی عشق برد | خرفه و سبحه هوای کرد کوک
آنچه در عالم اوده فیهست | مرد عارف نخرد نیم جوک
چکنی قرب با سپ تازی | روز محشر کنی چاروک
برنگر بنده زرده کوچ کنز | کنز زوالست دس دوروک
برکت چون نرود از دهان | حق اسه دهه سه بتوک
منم از لشکر دی چه جا | فخر ارند چشانم دوک
در دل هر که نیست نه غیر | گر هست آن غیب انبوه بوک
برگل کو بوه از عین ریا | اوه بهران بنوه نیم جوک

ای خنک آنجان پرهیزگار خوشخو
دلبر بسنده و درخت نیکو

ای خنک آنجان | چشم مست خفته خنک

شب بشیر راه بت نافه تر مژگان ابر وی بوسه گیر
میخرامی و بزیر پا به چمن زیر پا کامت نزاران خرمن گل
هر چه میگوئی ز شیرینی چو شه هر چه پوشی چو گل شایسته تنگ
هجو من در وصف قد دل کشت کس نگفته مصرع برجسته تنگ

نیست در دلدادگان فرصت
چون زلف عاشق لخت لخت تنگ

بیدل شوق سبوت می بگیرد کرچه از زیر جرعه میدهد رنگ
چه غم از زار داشت چون دارد چرا بی فکر جامی پر نکند
ناله وی نامه موی عشق مختصر وی غمت می برد
اگر جانی بپوسی مهر خشی جان آن بوسه گیرد می برد

هنوز چو غنچه راز دل
بوی گل مشکین نشد یک

ردیف الام

از نازه روی آمده بر چهره زلف تسنیم غیر آبه بر فرق قرص
یکخنده روی صالح ستر ز جود دشمن ده یکرگل

سه روزه عمر با طول امید چنان بوی وفا نیابد از جیب و حبر گل
شکر خدای سلطان دیوار الحق نشست دشمن بخاک و خرم بر گل
روزی فنای دنیا بیخبر چه دانند کیخسرو آبنم از رخ فرخ گل
بر بسته نون دل خود از پی نوائی عمر هر کس که داده نوشید از خط ساغر گل
از بسکه بزم این هر را بوده نام تست سازد شکست بال ز رنگ جوهر گل

عمر زنده و هجران یکدم غنیمت
روزی دو چو بلبل بگذرانیم بر گل

سر و شش خمیده دان چنبل گل گل گل گل گل گل گل گل
زیر چتر های سرت های بنفش بل بل بل بل بل بل بل بل
تنگ پشه بادو صد تو دل دل دل دل دل دل دل دل
گر کجا بی که کلی کریه کنند ل ل ل ل ل ل ل ل
زیر کلاه سرت میخارد شل شل شل شل شل شل شل شل
در سرت شوره و خلم از بینی جل جل جل جل جل جل جل جل

گل بهر جا ست عزیز جنگ است
غل غل غل غل غل غل غل غل

صید ما هم چه در جهان داری ای دل — گر دلم را پرنیان داری ای دل

چین زلف شگرف تا ده تا — مگر از تیر مژگان داری ای دل

نشه خون تو خالی از دو سه جشم — عجب موج طوفان داری ای دل

مبارکباد این خنجر گذاری — که اسب ناز جولان داری ای دل

نشد هرگز ترا یاری چو ما هم — که خود را نیز سبحان داری ای دل

مزنی چو مجنون هر زمانی
بگوه و در بیابان داری ای دل

ای که مستی روز در شب در خیال ما دل — میکنی عزم شبیخون از تو سوال

ای شده آغشته دنیای دون — چند باشی روز شب اندوهگین

عاقبت نوشی شرابی از وصال — مست شوی جانا چنان از ما کنار

میروی تنها بسوی گور تنگ — چشم پوشی از جمله اهل و عیال

اندر انجا جز حسنات خود کسی — کس نداری غیر لطف ذوالجلال

زود کن خیری تو در این زودگی — تا نگردی جا قرین خاطر ملال

ای عزیزی مرغ روحت ناگهان
چون کنی گر جبرئیل پرد بال

مل لب تو غنچه و رخساره تو گل — نشگفته گلی چو تو در گلشن کابل

بگزار شب قدر است بیا تا برخیزیم — برگرد گل روی تو مرغ دل بسمل

ترکان تو تا چند تو روی عزیزان — بر کوی که گر تاه کند دست نگاری دل

یاد تو دم صبح عبادت به آمد — عشقت بگه چاشت جایست جلادل

شمعیکه دارد دوزخ دست گدازها — آن شمع بود روی تو وان دود تو کاکل

شکر نیست کز او خوبان کنند انکار — هر کس بعشق تو گرفت نوسل

روی تو بود آئینه نور الهی — قهر تو بود سخت تر از آهن فولاد

در عشق تو مانند نظر بازی کوراست — هر کس که چو من با تو شود عاشق بیدل

از باد تو چون غنچه دل پرخون
چون شیشه گذ ضبط فغان به قفل

ای آفت جان خواب دلها — کس نیست چو تو آب و گل

کاشکی بگشتمی نگاهی — از غمزه بمکنی تحمل

شبدیز تبت عشقت دوی — از پهن جبین بیکشش خل

هر کس که بچشم تست — بر یه ز جمله اشتغل

اشکر نشوی ز تیغ مژگان — مرغ است ز خون ما غل

نوانجوان تواند مادر فلک ... نیک تواند جمع فضل

مرد را مرد و مرد بی عشق ... نقطه نه اند این مسایل

پیر چو به زگوشه افتادست ... هستم زخلق چو دو بیل

دستی و دم شکسته به باد است ... در کردن تو کنم حمایل

نیست سزای آنکه چو من ... در شکنج دلان شکنجه دل

در اسم خود گوید زیل آست

هر کس برخ تو گشت مایل

شکایت الام

ای سرورت روز رشت بهر ماه سال ... نیر اقبال تو در روز زوال

هفت نیت فتح و فیروزی مدام ... هفت انت طالع فرخنده فال

شرح حال این غریبی لازم است ... عرضه اندر نه دست ای فرالکمال

هفت سی سال این مسکین نزار ... در کهستان بود با رنج و ملال

با سه تای جامه و دو نان خشک ... آن اگر گرسن دین گرد و کال

داشتم با فقر و فاقه انس و داد ... نی مقارن شکوه نی مدحت منال

با رفیق همدم و نی همنشین ... نی عزیز و اقربا نی هم و خویش

فی وجودی چو نیکان پاک رو ... نی نمودی چو شیطان در مثال

نی مرا اسباب چون علان نمود ... نی تنعم شد چو چون عیال

با وجودی اینچنین پا مایگی ... داشتم با فهم و دانش اشتغال

گاه در درس علم گاهی بر شعر ... گاه در تسبیح و ذکر ذوالجلال

گاه با یاران خود پرداختن ... گاه خاطر جمعی آل و عیال

گه تماشای گل گه سیر باغ ... گه شکار گه بحر گه صید جبال

گه ز چشم دشمن کامی ز خم ... آن یکی خونین و کراب زلال

گه ز بزم فقرا سوده گدا ... گه بجمع علمان بقیل و قال

الغرض می بود مر این بنده را ... مدت سی سال منوال و منوال

تا که بر من گشته از چشم شه ... او فتاد و گشت طالع اختلال

بنده را تا نگرد از لطف خویش ... داد بر من اشتباه اندر کمال

از کرامت ذره ناچیز را ... داد با خورشید گردون اتصال

قوت صبح و شام سه ناچیز ... چند سالی داد وی از خوان نوال

لطف با لطف و افر بسکر به ... اختصاص داد در فضل و کمال

خط من چون خط خوبان شد همه ... شعر من راه اند چون کتب الغزال

گرد فرمانم گه اندر نفت طبع — رفته وحی کبریا تعلیم اکمال
آن وظیفه گوشه می خرسندیم — از عنایت داده فرمان در اقتبال
گاه می خندم گه گریه دم کشم — گاه میگریم زحال درز اضمحلال
گاه بر نقش شادی در درج — گاه می بویم ز اطلاس جلال
در زمان چنین حالی عجب — دور از فکر زنده کان از خیال
یا بآب ساقیت فی قوت مرا — کش بادم گیری و فتح مجال
فی برنج و روغن و ماهیش دارد — فی لباس است و نه زیرم فی زغال
با چنین حالی که آید پیش رو — شه ز بان بنده از فقر و ملال
دشمن دولت بشد جلد او — دشمن مسکین عزیزی شه کجا ل
اقربا یم جمله چون عفریتان — میزنند نیشم که هیئت گشته چال
الغرض تا کی نمایم گفتگو — در زبان نظم دارین سحر حلال
یا مرا تخییر ده در خدمتت — یا رها فرما ازین رنج و وبال
یا کرم فرما که از خیرات فیض — بنده ممنون گردد از جه و بطال
تا جهان باشد تو باشی کامران — تا زمان باشد تو باشی پایدار
حاصلت باد از الطاف خدا — هر خدا بیکی که آری در حیا

پنج

بشنو خار و ذلیل و مستمند — دوستانت تازه و شاد و بشاش

در سوال حاجات لازم است

تا اجابت یابی از حق بی سوال

ردیف المیم

من آن کشتی ز آتش نفرم طوفان بجا دارم — که خاک خویش را دفتی گرفته در کف بارم
طریقت هر که گفتم خلق بر کشتی نشستند — دهم من بادشان وقتی گر آسانی مهیا یارم
زبهر آنکه زآفات دو ران در امان باشد — درین کشتی ز هر نوعی بیکی نیشن نهادم
بدست خود اگر شیطان کند خلقی درین کشتی — گر امحان با مخالفیان برون کردن ستم دارم
مرا نفسم چو جاهل بود و از دانش گرفت بیمی — ز نفسش حیل شوم کشتی رفته ره دارم
نه نفسم بیت الا مره بود از ان کشتی — اگر فرزند باشد جای غم نبود گه وفادارم
علاوه کردم گر من با گروه خود را با دست — سبک پیغمبران و خاک پای اهل دعا دارم
بکشتی در بکشتیبان کی نوح و کی طوفان — که در آسیب وحدت نشسته چون بزرگوارم
بشنه شب بطها به سبحان الذی اسری — درین آسیبه بگذشت در مهدا و میدارم
دراغوش احد چون بیم احد جوش محبت زد — بران حلقه بجان بستم که او گردیده صیادم
یکی دریک چو کردم عرضه بشت لولاک تعبیرش — شد از سر فه وحی این سخن تفسیر بستادم

کتاب غزلیات ارباب دانش

از خنده نیست غیر گوکو — گر سرود گر بهار گویم
صد دفتر اگر کنم سخن تنگ است — یک قصه روزگار گویم
افسوس که بار غم ندانست — تا حال دل نگار گویم
از عشق بنوش جرعهٔ را — تا زین می پر خمار گویم
منصور نیم و گر نه همچو — از قصه چوب و دار گویم

ایام غمان عمر چه بسیار
این نظم بگلبهار گویم

اگر من کنم از جهان چو غمت دارم — زهی ذات غم این و آن چه غم دارم
چو خنگ رنگ باشی به سایه مارا — ز جرم بید خود آنرمان چه غم دارم
دو کون خاک قدوم تو هست پاینده — چو خاکپای تو بنگان چه غم دارم
ز بهر دیدهٔ تو در برم جان چو فانیست — زبان اگر ز بیان رفت از ان چه غم دارم
چو آشکار و نهان خواستی رقیب مارا — ز پرده کناهی و فتنی نهان چه غم دارم
ز نزع و ضغط سوال و جواب حشر مرا — شفیع چو تو مرا هست از ان چه غم دارم
چو همت تو مرا جا ز لطف داده بدشت — مرم شرف آن آستان چه غم دارم
چو رحمت تو مرا جا ز لطف داده بدشت — نمک چشی بچشد گر لسان چه غم دارم

عمر است سیم غلط دود خورشیدم — در دل از این دو سیم حلقه بسته اند دارم
پاران و با صحابتی گران از دوست تا اینم — کنون اشکم خاک پای اهل ارزشم دم
کتاب داغ دل کیج فقاعت نگ میگیرم — عجب میراث نگوئی نه از آباد دادم
بهی بستی عجب کیی بود چون باشد استغنا — خدا و ند کمن تو میدهد این کیج خدا دادم
شدا بقوم غم غمگسار یاس زدوست ما این را — بجز قی کی کند یاری زان و فرزند دادم
غم از انشیب این نیستان نیه بستی — کجا آنش کجا آب کجا خاک و کجا باد
عروس زال دنیا جلوه های تازه هر من دام — چو از فرد و ارمدش کف غنین لوست دامادم
چرا گشتم من از ان قدرم آدم ربا وقتی — که شم خم خطل شد غرم گشت اعیا دم
اگر از یوف شیخ نفسه ربا یام باشد — نه رستم تاب دستم دارد و نه زابل بهادم
مرا چون منزل آخر چه کز زبان باشد — چه سود از فنا بنای ز نگار و قهر شدادم
بشل چوب نه فرد و کشتم صفت پا نه — از ان روزیکه بر فرقه خاک پا سای نشادم

اگر تیغم زند قصد بر چه چیله کجا ندیم
سپر دارم سپر کی تو ندیگر بر دارم

گر ز دو فراق یار گویم — بس شکوه پیشمار گویم
آن گل نکند وفا با ین خار — گر بیچو هزار بزار گویم

زبان نشست چه باشد که گنج از ضایعت نشست
زبان باز کردی و دور زمان چه غم دارم

صفای وه چه بود از لطف‌های سینه صافت
اگر همیشه غایم چه غم دارم

به بس رنگ نیم قوه را چه پیست
بگیت اسعد اندر میان چه غم دارم

عجب دارم که خشم عتاب هم نکند
که بهست غم خوار من شبان چه غم دارم

به خوشت نکند اتان سجود بتان
چو هست لطف تو الحمد خوان چه غم دارم

بزنگ باز زدوشت چو صحبه نه سخن
بآستین تو اندر میان چه غم دارم

آلهی از تو نهان نیست چه جرم و خطایم
که بکار و خطا کار و زشت پارسایم

بعفو خویش نگردم عجب وقتی و ثوابی
که نشت عفو و توانی که من مطیع همایم

همیشه جرم و گناهست پیشه و عمل من
سیاه روی و سیه نامه مستحق عذابم

گه دولت من و گیشته است رنگ تعلق
فرار مرحمه و دوری فتاده زاهل صفایم

جهیما ز کرم یک نگاه لطف نفرما
اگر چه بنده و دورم تو فی قرب خدایم

و لم بعقده جرم گنه بسته سخت است
بسوی خویش هدایت نمای عقده گشایم

بر کردار خدا یا تو خیر نیست و فضلت
جواب که ده دکن بفضل خویش ده عایم

من نیست ولا بالی و رنده و قلندم
پی خویش و پی قرابت دو پشت بار و یادم

در کوچه ملامت و رسوایی عالم
پی اعتبار و ناطق و پی پاوه سرم

از پیچ تعلقی به تعلق شاده ام
پایم بسلسله بست و پا چون نفتدم

ابنای روزگار چو خورشید جلوه ایند
من غیر هم غم کسان چشم شب پرم

دارم بپا که فخران الطاف ایزدیست
در دست هیچ نیست ولیکن تو انگرم

در سینه چون بماند مرا هم
گوهر بجاه خود بماند خنجرم

گلشت بوستان چو وجود است دایمی
رغبت نمی شود سوی تاج سکندرم

یارب زباده کی شود از نوک خارغم
گلگشت عالم گلستان نمی خرم

لشکر خدا که جبل گزارد عدد تم
از زخان فتنش برسیدست نخرم

گر طرز من بگاست نظافت و خلش
طعن حسود راست کند طرف بگ مسطرم

اندر لباس فقر و در نگی نمی سزد
رنگ ریا نمانده بروی و باستم

نان و پدینه گر همه شود بمن
رغبت نمی شود به پلاو مزعفرم

هستم چو زر مفرح و دلشاد و تازه روی
هرچند در زمانه تهی دست و بی زرم

دارم به پشت عزم ابنای روزگار
نه خسته از آنکه جهان را بود خرم

بیرون شود چو تیغ زبان من ز نیام
تعلیم معنوی همه کرده مسخرم

چون نانوشت و لیکن فلیل خوانش
ابر دیده چو صبح گشته ام در بغر نگریم

گر عالم و گر زاهد و گر فاسق و مستم — با او دست سروکار من و پر خیر کارستم
ای شیخ مزن لاف کرامات که من نیز — بتخانه بدل داشتم و سبحه بدستم
عالم همه عشق است و دلم منظر حسن است — خاک ره خوبانم و معشوقه پرستم
شد بانه بردیم و دری از کمش نجستیم — از لطف و کرمهای خداچون همه هستم
سرگشته چو پرکار بسی گشتم و آخر — چون نقطه درین دایره از نقص نشستم
دردم همه از اوست دوایم همه از اوست — خرم همه شب در طرب و عیش بستم
سرکوب هزاران خشم افتاده خدایم — اندر نظر با بصران هرچه پستم
المنة که خط هیچ نرفته — آن تیر دعا نیکه برون گشته ز شستم

امید چنانست عزیزان که نا نه
اندر ازل آن عهد که با دوست بستم

خوارت تیر باران میکند هر روز بر جانم — دل شیدام نمی نرسم همیشه در نیستانم
ازل آشفتگی آمیخت اندر فطرت ذاتم — ندارد نسخه جمعیت اوراق پریشانم
بقرص ماه و خورشید دلم خوش بود که گوید — معاذ الله دروغی گر رسد از خون دوستانم

بس آلوده شد دامن جایم در کمر کارست — نکس نه عارفی آید که جنبید جانم
نعیم خوان ابنای زمان هرچند شیرین است — چو بامت بود باشد چو سگی تر پروردانم
شکستی نامه دردی غمی آید جگر سوزی — خانی یا الهی پیش ازین هرجای نشانم

هر قدمی در بساط دیر و دلت نیست محکوم
که اندر عالم ایجاد کی نا خوانده مهمانم

یادا یامیکه یاری داشتم — مطلب چشم خماری داشتم
یادا یامیکه اندر شاه راه — روز تا شب انتظاری داشتم
یادا یامیکه در اندوه و غم — دلربائی غمگساری داشتم
یادا یامیکه خون خوشبرا — در صدف گشت کنار داشتم
یادا یامیکه از عشق گلا — در دل خود خارخاری داشتم
یادا یامیکه در فصل بهار — سرو قد گلعذاری داشتم
یادا یامیکه در عین خوا — از گل بویش بهاری داشتم
یادا یامیکه در آغوش دا — چون ندم خواب قرار داشتم
یادا یامیکه زر زلف کجش — راست کار بیقراری داشتم
یادا یامیکه من با کام دل — سال شمع لیل و نهاری داشتم

ای [illegible] یا به یکی من
درک فا نیستی دارم

آنچه خیالت من دیوانه بر فتم — تا خلوت من طاق نسیان خانه بر فتم
از بیدلی و بی‌تابی صید مندی و بیتا — بیگانه صفت آمده یکسانه بر فتم
گفتند که یکدانه محبت همه کاهست — آدم صفت اندر پی یکدانه بر فتم
زنبور عسل از گل و گل معدن شهدست — من سوخته جان از پی پروانه بر فتم
گفتم که نه بینم به نظر خوش کنهان را — پیمان پس سر کرده به پیمانه بر فتم
تا نوبتی سجده که فوج ملک شد — تا حشر یک سجده شکرانه بر فتم

شب گرد بود خفته من کم کسی بیدار
دل گم شد و من در عقب او نه بر فتم

عاشقم با تو قراری دارم — از غمت بیقراری دارم
از تو جز دشمنی نمی بینم — بخطا با تو یاری دارم
از خدا بر دو تیر خرگاهت — در دلم زخم کاری دارم
گل رویت که سرخ و شاداب است — من ز اشک آبیاری دارم
رفت بیدلم من بلاغت — هم دل و استواری دارم

میرسی با غیر سحر بسیارم — دور بخت انتظاری دارم
تا بصحرای کشش رازت — خط امیده بهاری دارم

صفحه را با خیال پا برنگیز
نقش بیدل نگاری دارم

از عشق چشم شهلای دل دیوانه دارم — زیچ و تاب آه خود با زلف جانانه دارم
ز آشیانی آهم خبر نیست کاندر این زندان — عذر کن ای رقیب از من که آشیانه دارم
نه تاب جرأت شمع و نه روی جان سپاری — با پای شمع رفتارش عجب پروانه دارم
مرا با چشم گرفتار است در پرواز می‌چشم — چو طاوس از پر خود قید و دام و دانه دارم
بظاهر سبحه صد دانه دارم همچو تسبیحی — ولی در باطنم ایوبستان بتخانه دارم
بطرز مشرب ایجادگی آسوده چون بیدل — بهر مجلس ز بیقیدی بکوه افسانه دارم

چه بحر و صد تلش غوطه زنی می‌چیزی نیابی
حباب آسا دو عالم را یکی پیمانه دانی

اگر اضطراب قلم می‌نویسم — ز اشک یک لب یارم می‌نویسم
بگفت خاطرش غربت نوشتم — که از صوت دل زیر و بم می‌نویسم
لیالی ایام دارد بیلکی — چو چشم غزالانه رم می‌نویسم

نه بر قم نه بادم نه خاکم نه آبم — خطی چون حبابم عدم می نویسم
اگر اعتبار جهان نیز ثبت است — گدا را چنان مفتشم می نویسم
چنان ذکر زارم عرب فی سوادم — که خط غبارم علم می نویسم
به نقش کلامم چو شبنم مناظم — مرا نقد عالم کرم می نویسم

ز افتاد گی سر نوشت جهان را
عنایت نقوش قدم می نویسم

سحرگه ز قفی پیغام وصلش گفت کوشم — ز شادی محو شد معنی ز کام نرفت بوسم
چلیپان لبکه رنگ خویش میباره در انبوهم — سزا گر شسته سیماب گو هم رنگ آغوشم
نخاره سر مه آلودی کرفته راه آوردم — وگرنه کی هلاک تاب آورد کز هیر پوشم
لباس عافیت برتن ندارم بهر آسایش — همان یک پرده اند سر صد عیب می پوشم
سخن سنجی من چون خلوت شه پرور ما را — ز آواز دهل بیهوده کویان کرده خاموشم
کهستان نه درشتری اشعار بکلیم — بهر نازنشش کمظرف این در انه نفروشم

هنری چون کردم شهره زبان بخه مغزها
تاب جلوه اش چون بخرغوشید در جوشم

آه ازین روزه که بر کشته — سبز شد موی سیه از کاه شم

تیر گر جمله جانا نمیکردم چه میکردم
جلت فوت معانی نمیکردم چه میکردم

با امید یک دست خالم جای خرما نخ
به بزمت گر تحفه نمیکردم چه میکردم

ز بهر جمله مشکیت حواس ظاهر و باطن
اگر جمع از پراکنده نمیکردم چه میکردم

تو شاه مسند حسنی و من طوطی بافت
گر اینجا شکر افشانی نمیکردم چه میکردم

بدریای غمت تنها کشتی صبر و هم ایمان
ز آب دیده طوفانی نمیکردم چه میکردم

بدان ملکی که اندر خانه دل می نهی پا را
بهشت خانه سامانی نمیکردم چه میکردم

با امید یک نظر روزی شها از جرعه کوشش
خود را گر نه قربانی نمیکردم چه میکردم

دارا بسر جنگست دلبر یکه من دارم
شوخ در بغل سنگست دلبر یکه من دارم

گرده ماه تابانش طالع از گریبانش
در لباس شبرنگست دلبر یکه من دارم

شیشه دل من از کرشمه چینی ابروست
مست نازا بیرنگست دلبر یکه من دارم

گو خرام و گو تمکین گو برابرو افشن چین
با وقار نیرنگست دلبر یکه من دارم

چشم مست فتانش سرخ نیست با چیزی
از شراب گلرنگست دلبر یکه من دارم

بین قتاح عربانش روز عید قربانش
خون ما شی در چنگست دلبر یکه من دارم

گی مدم ز خوزندان صیاد خونی ما
زانکه شاه اورنگست دلبر یکه من دارم

افغر

ز خواب ناز سر برکن که من نکهت آورم
کجا بانی نرم و نیت الشبه تا نسبت آورم

کجائی آفت جانا و ز هجرت غرقه بیجانی
با میروی بگیت این صوب جسته آورم

خمار نرگست تا دل ز طاقت بردان دیدم
باین وحشی عجب کفته پیوسته آورم

مگر ضبطم نمی ماند در و بیدن جست
چو طوفان شورشی بو هوی حال خسته آورم

شه پیش بر جبین از جست نامم شرکردم
چو قیصر بر جبین نقاش بیت جسته آورم

نیات یکنفس که برافروزم قوه تنها
نشیند یکه دل زو در فغت نشسته آورم

بحر چشم میر کل زخوبی لاف و دعوی
بر خوبی پسندیده تمثیل نکته آورم

بهر دل نامم من خط کردم نه انسانم
مدد از شمع خود التجا کردم نه انسانم

ز روز شب طلب مهره ناچیز را کردم
ز اباطل سعف چو خود جدا کردم نه انسانم

کرم دعوت در خدمت خلق را کردم
خلاف قول پاک مصطفی کردم نه انسانم

من نادان بجوی نه بیم رحمتی از کس
ز بس چشم امید از هر کجا کردم نه انسانم

تقاضای عزیزان بیدلا بود اما دین دادی
برای سیل این خانه خاکردم نه انسانم

بدام شیشه دل را بر نمک مصحبت لیکن
بر سنگ خارا آنی صفا کردم نه انسانم

باشعار متین و طبع آنوده پاتا سر
فضا پیرا بر شاه و گدا کردم نه انسانم

بادم روی نکو داد و روی طلب کردم — پشیمانم ازین سود و چرا کردم ندانستم
بشیری دیو دل بنهادم عاقبت دیدم — ز زهر قاتل امید دوا کردم ندانستم
دگر بسیکا ندر جهان مارا نمی باشد — جفا خود را فنا های بی بقا کردم ندانستم

الهی رحم بر حال غریبی کن من نادان
خطا کردم خطا کردم خطا کردم ندانستم

برویت همچنان پشت نه جرأتم — رو شهر دوای دل خیزانم
بپشم خود به بین تیغ ز ابروت — چه بین چاک دل ز چاک گریبانم
چنان دارد دلم الفت بچو تکیب — بگو می چم و نامم تو میخوانم
ندارم طاقت اندر دیدن ریشت — تو آتش زن می من مشت نیشترم
نیم صبح چون بعد خم رفت — پریشان نکیه گاه دل پریشانم
بیفشان دامن از دست طلب من — وی بنشین که جان در پای افشانم

مرنج از این عنیر بی غذیب من
که مشتاقم عنق گستاخ بخوانم

چو او را سیر غم بگریش در کم دارم — خدا بندگریم با زاق صاحب کم دارم
غم دوزی نخواهم خورد تا جان در تنم باشد — پراده در خانه بر وجود خود پستم

بسیط عالم بر وبه دل تنگ نمیگنجد — تعجب بر دل تنگی که در عالم جم دارم
بر است از رنگ ما رنگ یکتا میل مستوفیت — بجا مانده مراج ایزد ناکوم دارم
جواب آب ساند رد قوت بار گران نوقم — چرا که طمع بر سر من از هر شکم دارم
غم دشادی چو آخر نگذرد آن به که نباشم — بفسرت کوشم ار بر خود نفس را معتقم دارم
کتاب داغ دل بی گنج طاقت نگفتنی — ز سب طلب چیزیکه من دارم چه گردم
همان بهتر چو آمد از نگاه فویش هم ایم — همان بهتر چرا آمد از نگاه فویش هم ایم

دعا من دایره ظالم رفت از عرض بقصم
بگو کجم نمیرسم چون خدا دارم چه غم دارم

از نیستان من بشنید چشم جان دو تو ام — بسمل تیر نگاه و تیغ ابرو تو ام
میشود همیاز ما بجران تو دل را تصا — لیکه من از خیال سرو دلجو تو ام
زلف مشکن تا دلم را بنگی ای بیوفا — تا نگوئی من بسته زلف پیمن بو تو ام
گر بجا آرم بجانت کرده ام عفت — گر طلبی می تسلیم سر بزانوی تو ام
بود دست راهی ندارم گر بری مژگم — صد هزاران بنده داری من یکی تو ام
گر نه پنهی سوی من کن یک سخن تا بشنوم — خون بدل از حسرت لعل شکر بو تو ام
آمرزی بی رحم دشنامی عزیز — زانکه تا جان در تنم هست دعا گو تو ام

باز سر گرم تمنای کسی میگردم
بر سر موج دل خود چو نسیمی میگردم

قرنها بی سر و پا یم به تمنای وصال
گر نجوئی نرسم از هوسی میگردم

منزل عشق که پایانش ندیدم هرگز
هر زه گویم که درای جرسی میگردم

دانه ام خاک بدا اما بغباری نرسید
زیر آس فلک همچون عدسی میگردم

دارم اندر سر خود میل شکار عنقا
یک زمانه هوسی همچون مگسی میگردم

عنکبوت اظلم است غیر یکه و دام
چون طلسمیم که بفریاد رسی میگردم

ماکه ای گوی آن جانانه ایم
ما شهید نرگس مستانه ایم

بی سر و پا یم در شوق یکی
از سر سوم گرد دین بیگانه ایم

بسته آن تا زلف سر کشیم
او اگر دام ست ما هم دانه ایم

در جنون خویش هشیار یم ما
تا زه هشیاران یکی دیوانه ایم

چشم ما شور نمک افگنده ایم
خواب ما کهواره گه افسانه ایم

با دل صد چاک هی در یم عشق
زلف کس را بر نمک شانه ایم

نیست پروانی اگر سوزیم ما
شمع در بزم دگر پروانه ایم

با تو کل فتح کار خود کنیم
در کلید کار با دندانه ایم

ای خوشا آن زندگان جاوید
زنده گه را پای در زنجیر دلدانه ایم

از خوان فلک لقمه نانی نرسیدم
تا در کف او ترنج و رانی نرسیدم

دیدم فلک از وضع فریب آمیش را
کز هر سی خود بتوانی نرسیدم

نسنجیدم و دانستم و گفتم دلم از دی
هیچ است که در سود و زیانی نرسیدم

این دشت مرا گفت که در دامن جهانست
گردیدم گمان و بگمانی نرسیدم

صد نکته شکایت ز فلک داشت خیالم
آنم که بیک شرح و بیانی نرسید

عالم السرو الخفیات اوست — ما چرا در هوای ذره دهیم
کو تهی نیست دست از هوا — که جهیم نشان اوج دهیم
نیست چشمی که سوی خود بینیم — که چسان سر بدیده ستیم

ای عنقا پرواز ما سوا بگذر
گنج کز خویش باش جام جمیم

از چرخ سفله پرور جور و جفا کشیدیم — کز زیر اطلس او کیفر وفا کشیدیم
در کیش ما امید ان چشم طمع و بالست — فرمان بردی دیده از ره حیا کشیدیم
از دل خبر کرفتم مقصد ز سر کرفتم — تا کام بر کرفتم کام از هوا کشیدیم
دولت ز فقر دیدم دست از طلب کشیدیم — منگر کر چشیدیم از بوریا کشیدیم
یکبار از جهانم فارغ زین دو آنم — چشم و دل و زبانم از آشنا کشیدیم
نومیدیم ز کردون رو بر دری چو نبود — این دانه را سلامت از آسیا کشیدیم

صد شکر حق عنقریب کز انقلاب کردون
دیدم بر آنچه دیدم تا سر به پا کشیدیم

اگرچه تنگدلم در نه تنگم شکر دارم — بعزیمت مبتلایم راه و مقیم و کر دارم
دمیدن چون زنافه شد نوایم بی نوائی — خوشم یا دشتبانی کز ترک سیم و زر دارم

چو از وحدت خبر کشتم جدا از غم کذشتم — درخت بار ور کشتم که از طوفان غم وردم
نپرسم یار سانی نیست کلامم خود زبانی نیست — بر زندی نشسته دکر دیدم که در این فن هنر دارم
شکار باز توحیدم اسیر چنک تفریدم — خدا را من بخود دیدم که اندر خود نظر دارم
من اهل حد بیداد ز دارد و بند نیشم — وکیل مطلق مخلص خدای داد کر دارم
نه قاضیتم نه ملایم نه من فقیه و دانایم — ز مستی رشته بر پایم کلیک دل سفر دارم
بیا بی هچو من جاهل ز سر معنوی غافل — درین ره پیروم کامل قدم از فرق سر دارم

خیز کوشه کیرم من کنج نا امیدیها
بیا جیغه همچون مرغ سر در زیر پر دارم

چه علم خود ندانم که از و عمل ندارم — بغیر جیب هیچ و بجز چشم خم ما حصل ندارم
دل از وجود پر زد نه کفته اسکنت جانه — چه نشان دهم ز شاخی که از و عمل ندارم
چه کنجد جز من کوشم بجز ای خود فروشم — چه دوای تیغ نوشم اکر این علل ندارم
ز دلم خدای داند اکرم خدا نداند — چو من از من ستاند بجز او دل ندارم
ز طلعت رقیبم ز جهان هنکیبم — چو نمی شود نصیبم مکر از ازل ندارم

بر عزیز میله هچو شاهم به ابلیق خاکیاهم
نه از وجد چیزم کسی حال ندارم

گر خدا توفیق بخشد تا بپایان کندم
بخشم هم حال بدین آرزو دارم

ای وای که از آن گل رو تو نکرفتم — کام دل ازان یار جفا جو نکرفتم
بودم چو سکان ساکن آن در بهه عمر — لیکن سکان وراه خو نکرفتم
تا کیفری کرد نبودم شدم از دست — یک بهره ازان نرکس جادو نکرفتم
تا زخم زدی سینه این عاشق حیران — غیر از تو نرکس دارویی دارو نکرفتم

کر تیغ بجا رید بسر بنده عزیزی
آنا قدم از رفتن آن کو نکرفتم

از اول حدیث واحد القهار میکویم — پس آنکه نعت من ازاحد مختار میکویم
ز معجز نعت احمد مرسل و هم القاب یارانش — بروی دفتر دل چون در شهوار میکویم
نخستین شاه شاهان عشرت صدیق دوم عمر — پس آنکه شاه مظلومان نکو کردار میکویم
ندارم خوف محشر از زمین سائی کوثر — که اورا مرتضی حیدر کرار میکویم

عزیزی لطف ایشانست اندر سر ما دایم
که چون نعت مه وحش را بهر از کار میکویم

ایکاش که من خادم و بندهٔ تو باشم — چون شانه مشوم در خم کیسوی تو باشم

ای دوم چو رقص بر دلش کرد من — نه جنبد قدم نه دست و نه چو تو باشم
خواب ندارم بجز ابر دیدهٔ تو نبود — خوشش باد اکر در خم ابروی تو باشم
چون تو بخشیی بر خیان زمستان — من را چه مجالست که بیهوده باشم
از بهر امیدی که کنی نیم نکاهی — من هیچ کمان کرد سر کوی تو باشم
چون چرکاه عالم سبک از نظر خلق — الا که اکر من هنر زده نیز چو باشم

بخارج هست چو عزیز ز سر لطف
تر زنده ام بدوست رها کو چو باشم

جانا ز محبت طاقت کفتار ندارم — از جور و جفایت بخدا یار ندارم
در پیچ و خم زلف تو ام بسته ز انچه — پروای سر و توت دستار ندارم
تر شاه پسر بوده ز من دل بکدایی — من عار ازان فسقه و زنار ندارم
من بلبل کلبن شده ام در چمن باغ — غیر از کل خود رغبت کلزار ندارم
کیرم چو عزیز سوی من نکه نکیری — دیکر طمع از نرکس خمار ندارم

سهل است عزیز چو کفت دشمنی
یعنی که غیر ز تو کرا یار ندارم

چشم چو دو تیر از تو بسینم — تیغ ابروی ترا جان بسپارم

گر بود اندر سر کوی تو سر
بر سر کویش قربان شوم

خال داری در میان این دهان
خال بنه دهی ترا قربان شوم

پای بندم زلف پیچاپیچ شده
حلقه موی ترا قربان شوم

تند خوئی مسکنی بر چهر لان
تندی خوی ترا قربان شوم

هر هنر کینه کش گر کرم
چشم جادوی ترا قربان شوم

یاران مکنید که من زان گیستم
در شام و صبح جمله نالان گیستم

مجنون صفت چو نیست قرارم بهیچ مکان
دامنه‌ز یکه سر به بیابان گیستم

چون غنچه داغهای نهفته که در دل است
خامه بدان ز خنده پنهان گیستم

بهر چه طمع شده‌ام ز جهان جهان
دانی نواله خوار سر خوان گیستم

افتاده‌ام چو سایه شتاب هزاردان
بیگانه کز برسر خوانان گیستم

اینم سزا اگر بکنم فخر با شهان
یعنی که من غلام غلامان گیستم

دارد چه امید که آید بسایه‌ام
بیگانه کس من ز سگستان گیستم

از زیور است زیور جان من ای حسود
بیگانه نگر که علم و ز اگان گیستم

دایم بود وصل او به عذری بود چه عید
قربان شوم به این که چو قربان گیستم

دیر کاست که وصل تو تمنا دارم
در خیال غم زلف تو چه سودا دارم

چون بیا هم ز قدومت نفسی آرزوئی
خاک کشتان بهمان نقش کف پا دارم

تا که از خوان تو یک لقمه بیغما خورد م
لقمه بر لقمه تجلس و ادا دارم

یوسف من تو بمصری لب تخت عزیز
من چو یعقوب به بیت الحزن جا دارم

تو چو لیلی بدو صد پرده بناز و ز حجاب
جست و جوی من مجنون سر صحرا دارم

در بهشت دو رهی هشته بدامان تو سیم
حالیا دره تو دیده چو دریا دارم

دل چو بوی ز بر هم پس پیکان تو تاز
دیده بر راه تو ای دلبر یکتا دارم

عقل و هوشم تو فی و زین چه شود اگر من
که بمذاق جنان من نخورد لا دارم

بیدل باغ تو گر دیده بدیدار تو بست
گنه فراق چو تو ناله و فغا دارم

هفتمش تا بنا بیدان ندارم
اگر دارند یاران من ندارم

گرفتارم به ام زلف سیاهی
که تا جا نه بیدان ندارم

بجز از قتلی چو ان دلبر
تو گوئی هیچ ارمان ندارم

اگر تیغم زند آن شوخ طناز
سر و سودای یکجان ندارم

ز بر روی حسن جانان نیستا
ولیکن طاقت دیدان ندارم

بعضی گوی من حیران شیرین تو گوئی گوش نشنیدن ندارم

تو حسن و لبر نهست
کر فکر کنه صنعتی ندارم

از چشم تو دیده حال دارم — چیزیست که چشم از تو دارم
چشم همه صل و دوستانست — تا تو دو چشم تو ندارم
آن چشم کو چشم جسم و جانست — شستست ز آب چشمه سارم
چون نیست حریف ترک چشمت — چشم اثریست در فرارم
من لابق صلح و جنگ کردم — کر چشم تو بود پرده دارم
بی روی تو ای دو چشم روشن — در چشم خلد کل آچو خارم
چون کبک بجنگ باز مانم — کردست دو چشم تو شکارم
با این همه زهر چشم دیدن — ایکاش بود دل استوارم

تیکفت عزیزی این غزل را
در وصف دو چشم او نکارم

در کفت ز ما عزیزی و کر کفتم بخشم — باز کفت از غیر ما سخن مکن کفتم نبخشم
کفتش چشم شده چه روی تو یعقوب وار — کفت کل دیده کن زین غم کر کفتم نبخشم

کفت غیر از ره مدان با دیکران صحبت — تا ستوم همراه تو شبه سنگر کفتم نبخشم
کفت اکر خواهی کنم پای دل من در رکیب — کن چو دردی من شب با سنگر کفتم نبخشم
کفت مبادا بی تو هی بوسه و جان شد جان — زانکه وصلم زیبای خود و نزد کفتم نبخشم
کفت کن پی هر کز تو دلا از بسا ترک وفا — تا دلم پابند خوبست نمر کفتم نبخشم

کفت اکر سختی عزیزی صبر کن در جا بجا
تا فرخ نبخشیم اینده من بر کفتم نبخشم

خود هی از خود بیخود کردیم و نیستم — مه خود را بر کردیم و نیستم
چو او صف لبش را می بستم — قلم از نیشکر کردیم و نیستم
ز کریه در جهان کردی خود — یکجا بحر و بر کردیم و نیستم
چو از نه می نمودم وصف ویش — مداد از چشم تر کردیم و نیستم
ز اشک خونینش دوان شهرا — پر از دود و کهر کردیم و نیستم
بعشق دولت از بازار هستی — بزر دی ما کدر کردیم و نیستم

ز دفتر خانه عشقش عزیزی
بهم زیر و زبر کردیم و نیستم

یا الهی حسن آن دلدار بخواه دلم — در سقا بهم بهم سرشار بخواهد دلم

دیوان روی نگار ما زین سپس من
هر زمان زخم دگر بینم بجوید دلم

آدمی کی کشف کام مشکل من حل نشد
فتح این مشکل یکایک بیدار میجوید دلم

باز میگویم خداوندا بعشق یار خویش
همچنان منصور چوب دار میجوید دلم

لیک میجویم که بینم چشم شهلای ترا
لیک کو زان نرگس بیمار میجوید دلم

ای خبر شهرت اندر عشق آن بتان کن
در جهان کو چه و بازار میجوید دلم

ترا ای همدم جانی چه گویم
جفا انگیز دورانی چه گویم

ببرد ما چو درمانی چه گویم
بشکل ماه تابانی چه گویم

تو شاه جمله خوبانی چه گویم

زدی بر سینهٔ من زخم کاری
بجز آک اندر آن خنجر گذاری

مبادا کس چو من افتاده زاری
خبر از حال زار من نداری

ازین حال پریشانی چه گویم

بگی دشنام بر من زان زبان کن
دل پیر مرا ای مه جوان کن

که یعنی یکزمان خود را عیان کن
بیا در منظر چشم مکان کن

که یک ساعت چو مهمانی چه گویم

گر تو ما را رفت کشتم چه تدبیر
نه دمی از عشق خود بستانم نه

یا دمی دل مکند می زلف بگیر
یا بجا دار از غم کشته ام چیز

ترا ای یوسف ثانی چه گویم

تو در شیع اخوان نیزاری
مگو مشتی چنان را بهر سیری

مرا کشتی زهی خنجر گذاری
ز حال مردان عشق چو آری

اگر دانی نمیدانی چه گویم

نمیدانم دلت از روستین
که آهم چو دچون ناوک سوزان

خوری پیش چشمت ما نده اکنون
نمت زیگونه سختی کرده بر من

نگار بیا با سانی چه گویم

تو با رفت زمن خاطر چرا نجکنم
ز اندر سر گشته دین کوه و بیابان چکنم

بلب اصل تو بان خسته دل تنگ شده
با کل روی تو من سیر گلستان چکنم

با ما هجر عشقت بنهودم آخر
صبر بر با شادین دیده گریان چکنم

گه بام را بده از نور مه خویش منور
زانکه بی تو بهجت شمع شبستان چکنم

آخر از بهر خدا بر من مسکین نظری
کو بهجران تو نگرم و خوبان چکنم

نظری کن بمن غمزده از روی کرم
چو تو من خانه و محبس بدان چکنم

یکطرف دوری او یکطرف جور رقیب
ای خوشا حال پریشان چکنم

من بهجر و دیت غم دل چیان بکنم
نظری بکمال من کن که ترا خان بکنم

بگم خطاب کردی بمن این نظم مبارک
که رقیب سگ صفت را سگ آستان بکنم

بگن رخ تو ماه تست بیان جمع کلها
بگو نسبتش بگم من گر ارغوان بکنم

اگرم بتیغ ابرو دل شب پاره کردی
خبر مبارک خود بر قمه سنان بکنم

غم دو دیت چو نوی بجا برد نگارا
بر عرض حال دارم بتو این زبان بکنم

دو دست که دارخت بجانم
همی خاکت تا توانم

خبر از تو نگیرم نمی گوئی
که در فرقت چه سانم

بهرت نشود دل فرمانبر
گر خاک بگردد استخوانم

بسم خوشت امید دل فزود
وز دیت بهبنه در زبانم

صبری بهت نمی رود بدین صبر
یا الله کز تو نمی توانم

در سینه روی سنان دلدوز
گر دست تو کم شود روانم

هر چند که تیغ نازه کوئی
در سنگدلی تو ندانم

خبر از تو نگیرم نمی گوئی
که تاب جدائی تو ندارم

گفتی چه جانی تو بشتابم
تو هجر مهی و من مهر نگارم

وه فخر عزیز سنه خزین را
یعنی سگ خواب تن بوانم

تکمه اول ز حدیق تقی میکنم
چشم بینش را بنام دوست پنا میکنم

قطره چهم لبسکن میل دریا میکنم
شیشه دل از شکر حق مصفا میکنم

تا بود جان در تنم احمد الله میکنم

بعد حمدی داور میکنم نعت نبی
گوشکن تا این زمان میکنم نعت نبی

در زمان چون شیر و شکر میکنم نعت نبی
هر زمان تا روز محشر میکنم نعت نبی

گوس نعت احمدی در چرخ بالا میکنم

بعد حمد و نعت مدح چار یاران گوشکن
باده از چار جوی جنت اینم تو نوشکن

خوشتر از عشق این هر چار چون مه نوشکن
در سر عرض هوای نفس دون سر پوشکن

زانکه دل از عشق این هر چار جا میکنم

اول از مدح ابو بکر تقی گفتار راست
اولین یار رسول واحد القهار راست

گر نه خلق عالم گردی بازار راست
مدح بو بکر تقی فاضل ترین کار راست

بارگاه مدح ایشان را سرپا میکنم

حضرت عترت شهنشاه زیست در اسلام و دین — از گرانقدرش سبکسنگ است دو ارز آدمین
از خلافت تا بعاش برزمان خود گروه — جمع کفار اند هیبت کرده در حرب ضعین

سینه را ریزان از عشقش بحر سینا میکنم

بعد ایشان یار و احمد حضرت خیر الوری — خاصه مولا و محمد جامع فرقان بود
دوستانش در دو عالم صاحب ایمان بود — هست مهرش در دلم تا در تن من جان بود

وصف ایشان از سر عزت ثنا خوانا میکنم

بعد ایشان در زمانم وصف شاه صعدرات — کان علا و دارد اسوار تبران و حیدرات
دشمن ایشان بعالم جمله ناکام و مراست — دوستانش تا کجا اندوه روز افشر است

من فدای خاندانش جان و دل برما میکنم

یار و آل و اهل بیت و خاندان مصطفی — هم کنی چهار یاران نبی تقی
حاجت دینی و دنیای من آن بود — از برای زخم عصیان عزیزی وه دوا

شستشو از اقتطاع من رحمه الله میکنم

دل گذشت که من ترک عشق یار کنم — ولی نیشود ابد بستان چه کار کنم
از طرف یار او بعشوه می آید — من اینطرف بچشمان خمار ازان کار کنم

چرا دست بگیری دامنش ناچار — زدور خره زنان لقمه بیاد کنم
بروی ده چو نصف سیاه انداز — کجا رود است که آنجا زعشق یاد کنم
دزدید بوی بهار و شکفت لاله و گل — چه چاره پیش وچشمان پرخمار کنم
بگو چه کرد و نیت نکنت ناموس — فنی شده و که تسلی دران دیار کنم

نوا چو یار زهر سو بگو بگو گوید
مگر خدا نسزاکین زمان قرار کنم

تنی و قلبی چو ماه تابان بودم — زهر یکه دلبران بیگانه بودم
از چشم از خوار بودم — کاین مستی ازان پیمانه بودم
چنان مستی که از لعلش بن بود — نزان مست از میخانه بودم
من زان نه آن سروی بیت — بخاص و عام چون فسانه بودم
بیاد روی او بگذشت مارا — دو صد روزی درین غمخانه بودم

عید مکه سان چند گاهی
بهشل گنج ویرانه بودم

بیاکه هیچ ندانم ز خواب می بینم — دل حزین ز فراقت کباب می بینم
بیا بکلبه ما بهر شفای جان رخ کن — که هیچ راه بجز رنج و عذاب می بینم

مرده‌ام گر ز هجر تو میرد و جانم
یا بیا که ترا گاه‌یاب می‌پسنم

خار و خس ار ز سر مهر و وفا می‌طلبم
گر بدست تو جام شراب می‌پسنم

ز من شدم بجهان و از رخ تو
که این ز نرجمه بر شیخ و شاب می‌پسنم

حجاب راه امید من است و عشقت
که وا بجا برخ تو نقاب می‌پسنم

شبی که رو بتو دارم ز اختران روشن
بخفت و بر شب غم آفتاب می‌پسنم

رقیبا گر بیا نگذشته بودی است دانستم
طریق زاهدان روی ریا بوده است دانستم

ز باران ز بانه‌ها معلوم شد رازش
چو گردم فکر چندین نگاه بوده است دانستم

بروز عید اضحی گاو زیرا دیدم و گفتم
که دی در بر نیاز دین قبا بوده است دانستم

مرا این جان بجانان متصل گردد و یا بیرون
مرا این درد جانان یا دوا بوده است دانستم

وگر آمد جهان بلبستگان را نخی شاید
تو هم دام دنیا چو خاطر بوده است دانستم

چه خوش باشد اگر ری شاه جانی بام ما آید
گدا خانه باین دارفته بوده است دانستم

مرا کشته و چشمان یار من چه کنم
ربوده دین و دل آن شهسوار من چه کنم

بهر طرف که کنم میکند بقتل من است
ز چشم آهوی او بر خمار من چه کنم

چو غنچه لب خاموشان چو من
نمیکند نظر آن لعل زار من چه کند

چو تیر غمزه کشاده بقتل من همه است
ستان تیز بود آبدار من چه کنم

ندیم بیکسستان می نخواند گل
بغیر ناله بلبل هزار من چه کنم

چو ابر گریه کنان گشته فصل فرودین
بغیر گریه چو ابر بهار من چه کنم

چو سرو چمن تفکر عزیز یا برود
بجز گمان غم و فکر من چه کند

فغان ز چشم تو بادام
لب لعل تو خندانت بادام

مرم چون کبک خرامان دهرست
تفاخر های چو کانت بادام

بچشم خادم تعبیه کن
بعشق و فعل مرجانت بادام

بپیرانه سر سودای شوقیار
بقای دور دورانت بادام

بگیرم بت ام از کجا بهتر است
بکام دل ز ذانت بادام

جهان بخشیده از تو موهبت
دو لعل عنبر افشانت بادام

دو نرگس بر امان جانست
سرو ایمان و دورانت بادام

بغیری عاشق شوریده زار
بدارم قدر و احسانت بادام

تماشای جمالت همه تن دیده شوم | گر ز گلشن خس و خار تو گل چیده شوم
ساقیا خوان بگردان دم و اکنون تو بیار | که از این خان گزارم نعمت بایسته شوم
روز محشر بگزارند ز عشق تو جواب | از گناهات عمل هر چه که برسیده شوم
ای سزد خاک شوم وارد صاحب نظران | تا بنظاره خاصب نظری دیده شوم

صفت عشق چنین است عزیزی خواهم
چو بوی گل عشق تو وزیده شوم

ردیف النون

ای سبهوار عرصه میدان کاف و نون | وی مکیه کاف کنیه نخست تنوین
آدم که شد خلیفه اطیار کائنات | ذات تو بود مظهر اسرار مضمرین
روزیکه پا بعالم ایجاد مانده | نسبت تفکری بر گزیدند شئون
در ذات پاک اقدس یکدم نبود | وز نبوت تو نبایسته چرا وجون
دریای لطف حق بجوشش بستی خود | چون حقه بر که از زر نو میشود مدهون
ای رحمت تو عاصیان را کرده عام | وی عاجز ملاذ همه عاصیان دون
دریاب وقت رحمت عام است یا نبی | با امتان عاصی خود باش مرحمون
از لطف بنگاه نرحم بمن فکن | در دادی ضلالت و کفر بچه کنون

بگر بگال بنده زاده لطف
ای شهسوار عرصه میدان کاف و نون

خوش دل بخوش رقصت هوی و نای دونان | سر مست و خورت بیدار قدح و بالای دوتان
بس در نجف دهست سر عزه جا بگشته | از ران تخته بیجاده از هر اعضای دوتان
ابلیس هقدر با بنده دنیای دنا بگشته | باطل بهست و عقبی سر سودای دوتان
بین اوال ایشان را بین احوال ایشان را | که در محشر بود از دیگران به جای دوتان
بقدرت بگنجی از نظر هیکن زاده صدق | بدرک الاسفلین رفته زنیک ایدر دوتان

خداوندا بحق روز قیامت | منور ساز چشم را زخاکپای دوتان

قدت سرو باغ جانی کن | تماشا گه سرو یاسمن کن
چو چوگان بگی مشکین بالم را | بیک چابه قد آن بگن کن
اگر سودت نگاهی بر گزیده | نگاهی جانب این بستران کن
ز عشقت جان من بر لب رسیده | برو درخانه و فکر کفن کن
باسکم جان و در پیکر گونت | بجانم کن نظر زیبا چنان کن

بیفشان زلف و رنگ وام تا مهر آسمانی کن
اگر رحمت نمی آید بسیمایم بالطاف نهانی کن
بقای تو زمان و مت بازندگانی کن
کمین جنبت ای پرنیان قبا را خدا را رحمتی بر آن بدن کن
نمکدان زان لبان نمکهای خود را نوش سینه چاک من کن
بغفلت گذرنه ای کوه و قدم پاسخی نظر بر کوه و کمن کن
بصحرای غفلت نازه بدوشم نگاهی جانب بیدل من کن
ترا ایدلربا کرب پرستم ترحم کن نظر بر بیکسان کن

عزیزی دیدم با غم آشنا
اگر مردی وداع جان آن کن

ای سرزده زلف تو زچین تا ماچین
زنهار مده دست بسر پنجه کلچین
مقصود زچین نامه پر مهر تو بازار
عزلست نشسته با میدم که نویسد
نامه ابی چین بچین بهر خزینه

فراخت کرد و از غیرت بستان کردن
اگر آزاد صبا بوی نسیم زلف مشکینش
بگل صد برگ و لاغنچه سان دهنان کردن
بگیتی هیچ شوخی کو بر دل آسان نهاد
تو کز پیمان غمی اشک چه پیمان کردن
نگاهت غمزه و جنبت مهر و بیدادت ادا کردن
اگر مردم نظلومیم فردا میزان کردن
بعشق ما بر دیدان کوشش عمر خضر بافیکه
ترا این توشه در راه قیامت بهر دنیا میتوان گفتن

ترا چشم عدو افگار دیدن نیز نتوانم
عزیزا هر دو عالم گر تماشا میتوان کردن

عزیزا برخ نقاب از بر نگن
نظر کن بحال زار ما بین
بکرم را بده زبان مگران
بیا بنگر بخواب ما نگن
بیا بنگر بخواب ما نگن
از دلبر ستم دارم
قد بالا فروز و قامت عزیز
از لب بوسه ده عزیز من
خیز جام شراب ستانگی

کجا بت از جهان همه را میتوان کردن — ز کردنش نا کی کردن سنگ را نشانه میتوان کرد
ز رنگ سرمه دانستم که با دیده وفا نی ها — اگر دست کنی در چشم ها جا میتوان کردن
ز هر کس لاف بیگانگی زدم آخر در کمی آمد — پس چون خلوت آئینه دلرا میتوان کردن
ز یاران زخم دل کرخم چون نظر کردم — کسی کی با پای چو پاس سر و نیا میتوان کردن
مرا با تجربه معلوم شد از تنگ دستی ها — که با زر حل عقده همه را میتوان کردن
چو دل بی کربت کوته صابر باش ساکت شو — بشیشه خوشی قطع سرا میتوان کردن
مبر در تزد نادان عقده کار اگر داری — که حل مشکل خود نزد دانا میتوان کردن
ز حال خود نمیگویم بهر کس مقتل بیجا — نا مرا پنبه چو خم چو جا میتوان کردن

عزیز کوتوان ذل طمع خود را بنا شاید کردن
تصرف ملک القرنین را نا میتوان

بیا ای دل بخ جانان بروبش چین — نگاه چشم حیرت کاه فرش چین
ز جان بگذر بیابان جانه زانم — ز سر بگذر کلاه از سر برش چین
حجاب سنگ بردار از پیش — پس آنگه چو شمع خود پیش چین
بپیکانهای مژگانش نظر کن — دو ابروی کج چون خنجرش چین
مزن طعن خوشی عاشقانرا — پس سرمه نوز در پیش چین

جسم و لب در ابروان چین — ز آرایش فوش دو تا کمرش چین

عزیز بوجهی بینی بعالم
ز فیض سرمه خاک درش چین

بدستان بنا وه چنین سرو سیمین — که سرتا بپای اوست آشوب جا نمین
بنا نا بلای دل بر فتن بر خیلب — چنین لعبت از چکل خطا نیست با ختن
گران نازنین بود کرا عقل در دین بود — اگر بت چنین بود کمن عیب بر همن
مرا میسزد از و چو گل صبح رنگ و بو — چوا و کو یم کو نه بندم لب از سخن
جنون تا نه بسلم دل داغ محلم — بپرسید حاصلم کی ملک کو و طن
دل غم مهر کار سبو های آن کار — کو تا آورد بیار تو سری از علن

عزیز دم مذ از دن جرس درا
شهید غم ورا نه کور بست نه کفن

غرور جاه تا کی چشم حیرت بین نمیگردن — درون پرده دل نقش باطل را تماشا کن
اگر خواهی اصل را رشته کوته دست این پس — ز پیش از یاس خاک یاس برق خاشاکن
تغافل از رضیت چو شبنم دیده می تابم — بهر جا جلوه بینی تو هم آئینه بر پا کن
چرا از پرستی تیره بخت جاه و دان باشی — اگر سودا نخواهی اجتناب از رنگ صفرا کن

بتکلیف بعضی دوستان نامه‌ای بدین مضمون نوشته و ارسال نمود

بیا و وصف این میخانه و ارسال نمود

گر از نکهت نمی سنجد دماغ دل چشکی بزن
دستنام ده قلی تا بکوبم تیشه بر سنگی بزن

بامن بیگانه تن آسا دلبر سنگین دل
با مدعی هر زخم من مرهم به هر سنگی بزن

شد مدتی ای بیوفا هستم بعشقت مبتلا
یک تجربه کن تا بدان نامهربان دلتنگی بزن

ای ارکی رویت بهار چشم تر اصد دل نگار
از هر طرف سیب خیز لبستان موج تنگی بزن

دارد عجب در جهان آنکه عشقت دل بجانان
گر خویش بیند در میان با هر طرف سنگی بزن

تاریخ وفات حضرت قبله‌گاه استاد خود را ساخته

ای دریغا کز لب خاموش احباب
شمع صدق و صفا گردید بی‌فروغ

مرد صاحب سعد و زاید الطاف الهی
قدوه اهل عبادت شیخ نگین عنوان

نافع و صابر و با علم و حیا عالم رفت
شهر از صاحب توفیق چنین بی‌سامان

صاحب این دوره میر مقام الدین بود
لطف حضرت دلبش اسم مقام الدین

روز پنجشنبه دهم ماه ربیع الاول
رفت با جنت فردوس برین شد مهمان

رفت با جنت فردوس کسی از دو جهان
پی نبردند بتاریخ که این بست زبان

سال

سال تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم
گفت بردان بگو این حضرت عشق از غم جان

شکایت از ابنای زمان و اخلاص و بی وفایی ایشان

مردان
دوستانی که پی کار مردم
همچو پروین سبک گوهر خود جمع کنند

بهر جا بگذرد اهل دولت بیچی
چون بیشوی زر گیرش بر زبان

زانکه دنیا که دوست دولت
شکم دانکی چون خم نگیرد زبان

چون مردان نه عزا بوده کردند
شونه از دوش دارند تو گیرند زبان

گر بیا بینی پشیمان نشوند
چو بهنگام مصیبت به میرند زبان

چون فرا گیرد وقت بگذرند
کس نیاید بر سیاه روزان

نیست چون جان برادر دوست
نه بادی که بپوشد خاک بر زبان

غریبی چو دو نیاهی یاری
که بسازد غربت بیان غریبان

دریغا منقلب شد سم دولت
بول شد طبع این شاهان نابین

رسوم عیش و راحت رفت بربست
جهین ها خانی از باکت شد چین

روزگار ما زمان چنین طرب رفت
رفت زلزله از سال ۱۲۹۱ بزبان

الهی تو آن کنی جان حزین بر الم آید ... بنگر و با غیم انسانت چه گردان
در انساعت که شاهد جان کورنگ شم ... بگو تو کس نرم آن شب استقبال کردان
در انساعت که آید آفتاب دلق را سوزد ... مزن دیوای شفیع محشر پا کرد ان
الهی اندر انساعت که فشنی شود پیدا ... محمد مصطفی را شافع روز جزا کردان

الهی با نیکویی تو نیکی استجابت کن
گناه بنده بنام رحمت خود جواب کن

در حکایت خون فشانی بست کار چشم من ... تا کرا بعلی چند خاهد یار کار چشم من
گر حبا با ید رکویت تا دهد چشم حیا ... میکنم سوی کویت خود بخود چشم من
قد سروت را بیاری میکند نشو و نما ... لطف کن استر نیف جاودان کن چشم من
هست چشم چشمه ها دارد زهموری مدام ... زد و جانان کو فت زاهست کار چشم من
از نکاه چشم تو افتاده ام در خون دل ... هستم پر کنی خود از نکار چشم من
ای کل من با رجهان دلنشینی خار هست ... کل نشد جانا ولیکن هست خار چشم من

شده غزلی خاک عشق تو ای سلطان حسن
پس چرا کیم نیکو در دهد چشم من

در موج محنت شها دل من ... در عشق تو دل من دریا دل من

ای نرکس چشمی ... مردم فریبت ... نرکس دل من ... شیدا دل من
ای سرو قامت ... سودای تو ... ای کوه حلم ... سودا دل من
ای چون شاهد ... کاهی کدام ... اعلی دل من ... ادنی دل من
ای شمع روی ... در کلبه غم ... شادان نکردی ... اصلا دل من
کاهی بهجرت ... کاهی بوصلت ... آنجا دل من ... اینجا دل من

ای من غریبی ... در عشق تو بیت
واله دل من ... شیدا دل من

بیا ای دلربا حال غریبان را تماشا کن ... بیا ای می پرستی های مستان را تماشا کن
دو دی دو تا از آن دل صد تا ما را ... جرحت های ناسور عزیزان را تماشا کن
تو دوری تو چون رفت حال پریشانیست ... بزلف خویش این حال پریشان را تماشا کن
بحال چرا ای سنکدل نمی آئی ... بنظر کیمیای حال بت پرستان را تماشا کن
دلا در آتش دوری او صبر و تحمل کن ... پس آنکه تو باین آتش کلستان را تماشا کن
بیا ای باغبان از بهر کل کن فرش مژگانها ... تو آنکو نازکی پای جانان را تماشا کن

اکر بیدل دلت خواهد تو دل بردار از بحث
غریبی تو بده خویش درمان را تماشا کن

ایضاً مستزاد

گاهی اگر ببینی ای منتظر
هیچ

بود از غربت پدید و رجعتها پدیدزون — گر تو آیی بیتکلف طوعها پدیدزون
سلسله دار و جوامت را نصیب جعلی کن — بعد ازان صد حلقه بر گیسو چه پدیدزون
با رسائی تا بکی جامی زنی قحط عذار — با دلت تنگ فی جلوه چها پدیدزون
از قفسهٔ مژگان شاهی طلب کن بعد ازان — پشت پا بر هشت مقصود چه پدیدزون
اکسیر جواز خاک فاضل مشو و در یکزمان — تا نگردن را بجان گو چه پدیدزون
من جمال دوست در منظر دارم مدام — لاف زاید از مقصود و چه پدیدزون
محتسب هر خار و خس زینسان مده — چند حلقه بر من مفدور چه پدیدزون
مرشد کامل مرا پیر طریقت زیورست — مرقدش را بوسه از دور چه پدیدزون

ای عزیزی لاف عشقش مدعی تا بکی
در حضور و در غیبت چه پدیدزون

چند بی ره تو مردم بیشه در خون — چون دلک نه بنجم شده در بحر گردون
یار رفت ایمن من فانوس گشت خراب — لطف تا نگرم فانوس ایشون
شب تا قت که با سوی من خندم — رخت خود را دل پاره و با جان زون

از دوست مرا نامه و پیغام نیامد — بروم گر بگمان کوه و بکوه و بجهان مجنون
تا مگر رحم نماید بمن مذنب زار — یکنفر هم نکند و سازد از کجا ممنون
رحمت عالمیان مرهمی بر من کن — گر عزاقت نکند خون دلم کشته بردن

بگمان دوخته بندهٔ عقل فتنه را دون
گر موفق بشود خاک نشینان آگردن

شب غفلت نامحرمان رفتم شد بردن — هیچ نگفتی فلان کشته عشقم زبون
سرو کجا با قدت لاف تناعد زند — تا قد موزون تو دیده بشد برگون
عشق تو در هر سری مهر تو در هر دلی — زلف تو در هر زبان کوه تو بنجد جنون
هیچ نماند کسی عشق تو ام چون نمود — تیشهٔ فرهاد را پرس تو از بیستون
شیشهٔ ناموس را سنگ ملامت زدم — زانکه تو با این خوشی ورنه من دلکشون
سینه ز داغ ما چنان شعبهٔ عشق — تا بابد هر نمانه کیست که جوید فسون

رنج وصالت کشیده بنده عزیز کیک — چاره چه سازد کسی با تو و با بخت دون

کس ندیده پادشاهی اینچنین — جل صنع الله ما احلی چنین

بنده حسن بصوف الصفات — بست حلقش رحمة للعالمین

تا ز رای او فلاطون کودکیست — جز بحکم او نجنبد آسمان تو ز چین

دولت اعظم جنید زرد اوست — از کمال رای او الصاحب مطاعین

سندر غایت فوق هذا — هذه امانی فطاین باشد هین

این کتاب آباد ملکت بوده است — گفتگوها از بخارا و بخارائیان

در نظم او بسی لؤلؤ سفت — آفرین باد آفرین باد آفرین

تا بود مهر سال با نجم بحث — باد این بوعلیا از طبع حر مرین

جون بهرامی کجی بوسه شد

جلیله او بود فخر المسلمین

حمام بندی در جواب عطای شکردره

وز حوالت سن جوه مکرز ... ⊙ هر کوچه‌ان — ز سنگ حسش کن چین بازارشه ⊙ بی‌کمان

بلبلش در قصر قرنفل ⊙ نوش از پرچان — گفتم مرغا چان دوشه‌ان ⊙ کیا خدا ⊙ بزه قوه‌ا

چون کزا ... ⊙ ... ⊙ قدرت کا یانا

من نفیش را دان الکه ... ⊙ بسیا دوم — با من جل نوان مو کلمه دوم ⊙ بسیا دوم

گیوه شلوکه دوم ⊙ بسیا دوم — خلا ... ⊙ ... ⊙ بسیا دوم

... ⊙ ... ⊙ ... ⊙

قصیدهٔ تجنیسیه که بجهت تفرج و انبساط خاطر
عاطر حضرت پادشاه اسلام پناه ساخته شده

میروی ای دل بسوی چین ... زلفت آنجا مکن همه بکرو نهار سین
خم نمودن زلف عنبربوی را ... بس کرو دادی بشکن اندر شکن
در شکن بردی دل چون خویش من ... رخت جانم را ربودی از میان
ای ستمگر تو خدا را یک نظر ... کن بحالم زان دو آهوی ختن
چون چنین بیدل سرو قدان جهان ... سجده بت کرده چون سرو و سمن
هر که از خوبان نه برگردد بود ... بیدل و بیتاب آخر همچو من
عشق را نازم که هر جا عاشقش ... میشود در سوا جهان مرده زن

این غزل را چون حریف غم شنود
عاقبت آواره کرد بیدل از وطن

نرم دلبرده آن به خو کهی چون کهی همچین ... کهی عشوه کهی جادو کهی همچون کهی همچین
کهی رو کهی عتوب کهی شام و کهی کوکب ... به صنعت داست در کیسو کهی چون کهی همچین
خیالش در دلم هر لحظه رنگی دگر دارد ... چنین و چنگ نا تو کهی همچون کهی همچین
چنین رفتار و برگردیده و دیده نهاده در کمین ... چشمش گه ربا آهو کهی چون کهی همچین
خرشش در دل غریبی با اشارتهای ابروکش ... چو بازار یست با زنهار کهی چون کهی همچین
بیی لقمه قلم انداز نگارستان تصویرش ... اگر باشد زنیم مو کهی همچون کهی همچین

بدل

چو با عشق در سینه دارد کسی ... زفاق و شقاوت ابو کهی چون کهی همچین
دل دیوانه در زنجر زلفش تا گرفتار است ... جنونش می برابر سو کهی همچون کهی همچین

عزیزی پا قدم سر و شش در گلشن زیبا پا
زنم چون نغمه کو کو کهی چون کهی همچین

می بر دسر با کمنه تا بدار اکفن ... کیسوی مشکین تو هم کرده کفار اکفن
غیر فگان نه هست نیت اسباب بیان ... بنوس کر نغمه تاب تار را کفن
با تو اضع گاه گاهی کرنه بر کرکان ... می بزور سرنا بخوان خط جبار اکفن
خاک خود را تا نسازی بر سنگ اعتدال ... کی توان شد قاصر انه در بکدار اکفن

ای غزل چون بدیم بیتاب لعل یار
با دعا گفتم شود مرغان شکر اکفن

صفا ای است تا شام غریبان ... نیکرد کسی ام غریبان
ز استغفار جان خوش مغز تر شد ... کز خشکی نیشت باد ام غریبان
جهان یک شب غریب اجمعت ... ملامت نیست ز بر ام غریبان
تا شیع انجمن بل دنیا ... زپتا چه دستم غریبان
غریبت زجهت یا ... کجا بر بلده شام غریبان

من تنم خاک رهت جان ازتست تو — باز جانان بمقرین ازدست تو

بجنون دور افتادم زدی — من شدم صحرانشین ازدست تو

من خراب افتاده هر گشتنم — اینچنین ای نازنین ازدست تو

تا مرا غربت گرفت و زدم رسید — زهمه ای بیقین ازدست تو

ای سکندر اینها دارد مدل — چون من ماه برین ازدست تو

صید بحر و بر همی گشتنم — یک زره خاک زمین ازدست تو

چو مجنون دور بیابان فراق
شد غم هجر تو چنین ازدست تو

دو چشم شوخ تو ای دیدگان نمی‌بینم — ربوده جان و دل زار ناتوان هر دو

اگرچه میطلبد جنگ تیر غمزه تو — بصلح خاست مرا جان بر دو

زچین زلف تو زین جهان جفا نرا — خراب کرده ز ماه من تا ان هر دو

چو خط بانوه خوشید و مه چنین دیدم — تو در زمان شدی و سند با سمان بر دو

مرا که عشق تو در سوز خویش میدارد — ترحم بیچ ز سوز و هم از زیان بر دو

قسم بآب زلف چو نگویست بگیت — مرا همیشه بقشت دل و زبان بر دو

بخت و تاج خود ریم احتیاج عزیز — سوی خاک رهت و خاک آستان تو

بالله از من مجو دست بدامان چو تو — گر تو ای سرو سهی قد سر بپایان چو تو

از قد و قامت سرو چو تابنده افرازی ش — لیک ضد ارم از ان سینه بریان چو تو

ای خدا جان چه دل زره لطف و کرم — زانکه پر نور شده دیده گریان چو تو

شمع محفل آتی اشیع بیاور مجلس — تو در و شبی مجلس رندان چو تو

من خدا را نظری جانب ما کن لطف — یا قرار نهد و یا بین دل حیران چو تو

گر چه اند سر خود بخود ام عمر عزیز — حال بر بست مرا همیشه خوبان چو تو

نحله معنی کن بر از ل تو میبینم بنده‌م
زاد که گر بخود چ بالا یان چو تو

مرا گر نهد بیه قشم جاود — چو خارم چون گلم با مرگ خوش

چو پیکر از خواهد مرگ ناز — فغان الا فغان آید ز هر سو

کسی کو لذت درد فشی دید — نجوا هد از فغان نیز دارد

بنا لشش چو خورشید نشست — دران چو بین بشکم کشد دارد

لب چو بر لب ابا یت بار — لب من یاد کند از لب تو

بجا دارد ان عاشق زنده دام — گر او شب بیابانی خود رو

عزیزا بیاد مرا دی بیت غزل — ز نشسته باد میبو به پهلو

براست انتظارم کرده تو — چو آهوی سیه‌کارم کرده تو

چو مه پهلو تارم کرده تو — نگار غمگسارم کرده تو

برهمن چشم زارم کرده تو

چگویم تا چه دیدم از فراقت — چو موی خویش شوخم از اجراقت

دران دیجور بگذشتم ز فاقت — ربودی از دو عالم راحت و فاقت

همیشه بیقرارم کرده تو

نرویدی چو تو سروی بباغ دل — نکاشت از رخ من کس گل

ز ما خورد ای گل من تا تو بلبل — ضعیفم از فراق گل چو بلبل

چو هستم زیر بارم کرده تو

کنون تا چند زینسان جور پیشه — بگیر اینک بیا خود را بهشته

ازین زیبا بتان حسن خداداد — شکیب و عقل و هوشم رفته بر باد

پریشان روزگارم کرده تو

مگر نیستم ز اهل صفاهیم — فغان کاین ناله شد زیر و بم ما

وگر من پیشکان زادهٔ نیم — چو خاک راه با مال جهانیم

چو خاکستم نشیمن کرده تو

دمی با غمت بودم اندر جهان — بروبت چو نرگس شاد و خندان

کنون از فرقت روز و شب چون ابر نیسان — ز فرقت روز و شب چون ابر نیسان

دو دیده اشکبارم کرده تو

نوازم نغمهٔ خوش گر بیایت — بمیرم سر و قد دلربایت

کنم گر وصف برگ عنبر ابیدیت — بگوید عایشه داد از فصاحت

فقیر و خاکسارم کرده تو

ز ربیع نوبرس سرم میکشم چو بوی بید — من که دارم پیش سخن ارزان خلق

گرچه بی جهت بیان عمل کم بود ز تو در بیان — گشته حل مسایل و جهان ز کلام عقده کش

از تفاخر عالم و طبان و زادان سر فضل و بیان — گشته امرا نیز در پیش تان تا دهند داد تا بتو

در ره که بادهٔ تو بود خاستان تند و خو — سجده میکنم به تقرب بوسه میزنم لب بتو

با وجود گناه و زهد فریب — از تو الحاکه برد در محشر کربود بر برد تو

تسبیح طبع سخندان عایشه — اهل سخن شده ثنا خوان عایشه

بد که فایق آید از مردان و در — بگرفته است چو گوشهٔ دامان عایشه

زیب النسا فخر زنان گفته است — مرد و سلیمه کرده بدوران عایشه

ردیف الهاء ۶

زلف تو ای بدگره در گره — پیچ بر پیچ و ده بدگره در گره

جعد بخت مانده بگشن و مگشن — طرّهٔ طرار گره در گره

بسته دل ریش و صد مستمند — نرگس خونخوار گره بگره

زلف گشاد و دراز ان گره — کار من زار گره در گره

اشک من آویزه گوشت کنی — لولوی شهوار گره در گره

رو بتو شد قبلهٔ ارباب عشق — زلف تو زنار گره در گره

کار من از دعده پای اصل یافت — اصل سکر بار گره در گره

زلف چو تو نازنده پیچ بپیچ — عقرب خونخوار گره بگره

بروه عزیزی دل مجنون مبخ — ماه دو چار گره در گره

بسته عزیزی از ره صدق بتعین ال
فقیر زمستمند نظر بخوان پیشه

گر چه بگویند کردند قربان پیشه
آزاد پا بجولان میدان خویشه
نافن زن سینه بریان پیشه

ای نامه سود ایتو در حلقه دیده — مانند تو لیلا بچین دیده ندیده

بخجسته خاموش تو آیه به تکلم — چون کامل دل مجنون تو صد جامه دریده

رویت توان دید که مخلوق بدانند — حال دلم از نقرش با رنگ پریده

بر گفتن داستان و دیدن بتوانند — کین شیوه نازست زآهو رسیده

با قوت زور کوش تو تا دیده دل از دست — افتاد که لشکست چنان نازکیده

شمشیر تو بگرفته مزاج از همه بابان — کردی چو ستبر با بر و رخمیده

ماه دل عشاق غباریست بدامت — ماه تو عجب لا بخود حلقه ندیده

سیب مراسیب دو اگفته طبیبان — اسیر و روان سیب تو ناوه رسیده

وضبطزان بچه عزیزی بجنابت
صد بار دعا کرده و دشنام شنیده

مشو مغرور ملک نی رسیده — اگر مردن ز عالم شور میده

اگرچه ناز اول ناز آخر — درین غمی ز کس نشنیده

بگو دانه کن یا در و رنی — که این مرغ از قفس کرده پریده

نیامد آمد بنگر لغامت — که زیر بار عصیانت خمیده

چرا اندر این نقش طوبی ستی — شکسته بال مگر در بریده

زنا پاک رایی پاک میخ | کن بر این عصمت دریده

غزل نامی چو نتوانم نهادم
کسی را نیکونامی کم نشنیدم

الٰہی درد عصیان را بفضل خود دوائی ده | نجات از خوف پرسش در عبادات ریائی ده

الٰہی غیر فضلت تحفه دیگر ندارم من | ز لطف و رحمت ما را برات بیگناهی ده

الٰہی عزم آن دارم که بینم رخت سوی تربت | بسوی آن حبیب خوشنین نورچانی ده

الٰہی کشور جانرا ز فیض باطنی پر کن | دران کشور ز علم احمدی ام پادشاهی ده

الٰہی تو چنان رخت در رخ ما کردی | ز تو شد آخر یارا بایان هر چه خواهی ده

الٰہی اذن ساعت که جانم بر لبم آید | ز مکر دیو ابلیسم در آن ساعت رهائی ده

الٰہی حاجتی دارم ز لطف خود روا گردان | شب اسراء مرا از روی احمد بنجلوائی ده

خدا وندا بحق حضرت صدیق و هم عمر | بحق حضرت عثمان که حلیم است و ضیائی ده

بحق حضرت حیدر که هست او شیر کرار
که این بنده غریبی را ز جام مرتضائی ده

ز هجران عاجز و حیران و زارم | نه راهی بهر شاه مدینه

چنین مگذار اندر انتظارم | بحال خود نما ماه مدینه

بود داغ هجران چند با تم | بیندش دو لبلا در بند با تم

رخت بیکا کر تا خورستید تا تم | بمنه در تمنای مدینه

منه

اگر یکبار ره سوی تو کنم من | طواف روضه تو کنم

ز زاران میچ بر رویت کنم من | ایا شاه دلارای مدینه

منه

منم افتاده در بحر تو مهجور | چنان یعقوب با دو چشم پر نور

بود کش بر روی یکبا رم ازدو | بخواری زان صحرای مدینه

منه

ایا سلطان اوج لامکانی | ز حال زار زین مسکین تو دانی

بجه باشد کر یکی بارم بخوانی | خطا بم کلب درگاه مدینه

منه

غریبی تا بود جان در تنش | که تا سر سبز باشد گلشن ما

بجز این در نباشد اندر فخر ما | ندارم سودای مدینه

ای آنکه توئی بهنه خاک ادراکه
یعنی که بکوری و بیباکه
آدم چو بر دل کشت زحمت مبکفت
تا آنکه حوا به او پیوندد جفت
تا زنده بجان بود و بیمن و مسفت
آتش نمرود چو بر ابراهیم
می بود و بهشت او همین در دیدم
یوسف که شد از مکث چه غلام
تا کشت عزیز مصر و شد شاه انام

لا حول ولا قوة الا بالله

تو نیز در قرب جمع رسول الله صلی الله
بگن یارب نگاهی بر رسول الله صلی الله
بگن رحمی بحالم یا نبی الله صلی الله
کجا خواند خدا و خویش صفی الله صلی الله
که هستی یا محمد خیر خلق الله صلی الله

با صد کرم احسان و جزای ادم خویش
عزیزی را مکن نومید از درگاه صلی الله

هشم ال لخه بذکر حق کن هیئه
لا حول ولا قوة الا بالله
تا آنکه حوا به او پیوندد جفت
لا حول ولا قوة الا بالله
چون رو نهفت از ندیت یک
لا حول ولا قوة الا بالله
بیکره بهشت او همین در دیدم
لا حول ولا قوة الا بالله

یارب که بباطن خوشت شد پیدا
تحقیقت بهین در دلشور و خونا
لا حول ولا قوة الا بالله
ای بنده عزیز لئی ترین با شی
یعنی که چو بر روی زمین نا باشی
لا حول ولا قوة الا بالله

فی نعت النبی علیه السلام

ای نصب هوایت نو لاک ستوده
اندر احد میم تو چون آینه بوده
کوئین یک چشمک دیدار نمود
معراج تو در مرحت عام فزوده

یا بگه خواه و کرسی هیچ نبوده

از مرحت عام تو نغمیر زمانه
در بار تو بی رشوه و شفقت بهبانه
آورده بقوت بزمین شب تاریکه
بزغاله مسموم تراخوانده فشانه

نعلین تو بر دفع عدو زاغ ربوده

روزیکه قلم نام تو بر لوح رقم زد
شق شکشت سوی نو اضع زده قلم زد
شق بود و کلیل تکمه بوس کریم زد
آدم که رمیده نه بود حشش نو رم زد

خلاق ترا از همه کوئین ستوده

وصف تو بوات دانچنین نوشته
نعت همه بر جنت و قندیل نوشته

باغمزه و تعرف در پرچمین نوشته | در فطنه سور سراچمل نوشته

از ناخن لطف تو همه عقده گشوده

ای پشت و پناه بیکی با جرد افضل | زر مرحمت عام تو عالم شده مرشار
روزانه باذکار رتیب ما همه بیار | گفتار تو سند امتی از لعل شکر بار

آن نرگس ما زاغ براغت نغنوده

هر گاه که کیسو بکف آری بشفاعت | عفلت نشود ایمه مستوجب رحمت
دارم بولایتو لیی فخر و سعادت | حب تو ذخیریست پیش کرده ز راعت

هر کس که بود کاشته خویش درود

سروقدت چو در چمن جان برامد | در شام تیره تا در خشان برامد
تا دیده غمزه ات ز دو چشمان مست تو | آهو بکوه و دشت و بابان برامد
خط بر لبت بمثل سپه سکندرست | کاندر کف چشمه حیوان برامد
هر بعفت کرده میرود هر که در بغلت | فان گر ز روضه رضوان برامد
موزونی قدت بکمال داری | چون طبع شاعران سخندان برامد
عرض جمال قدر دل اهل دل بود | آئینه نیز خود چه گران برامد
حال غریب ما نظم هجرت چنان بود | اشکم قلم ز دیده گریان برامد

سرو لب بام من | آمد بوصد غمزه | از لب شکر فشانی | با عشوه و تبسم غمزه
با رابست عجب یاری | مه طلعت و خوبی | با لالای کلیم آفت | با لالای غدر غمزه
چون گل بشگفتان به | چون نرگس بخفتی | چون سنگ بجنبد ز شوخ | چون جزع بگرد غمزه
با هر که بود مایل | یک پرده بود حاصل | طالب هزار دلال | با یک به به غمزه
از لعل لب یاقوت | بانه به خوشان دوقوت | ز افسون دو چشمانش | با یک بشد غمزه
ناپاک نشه معشوق عاشق نشود هیهات | از چشم گناه آلود در دل نخلد غمزه

با یه که غریبی هم از سحر دو چشمانش
مخمور بودایم چون گل به سبد غمزه

عشقت ای پسر بلا فایده | در قد و دست و سر بلا فایده
خشکی لب چشم تر بلا فایده | گریه ام ای سیمبر بلا فایده

یک نفس زرد و اشک تر بلا فایده

بلای مهوم ز تو اندر کل است | سنم ز هجران تو اندر دل است
زانکه در وصلت پسین مرگ است | نالهٔ من سر بسر به ناله است

گریه ام ای سیمبر بلا فایده

عشقت ای نازک نهال | روز تا شب کرده ام در زین خیال

ای صنم ای سرو بستان جمال
از تو امید فرج پیدا نیست

دشتم و دل گریزم از بن مژه
یا کنم زین ملک بتک سفر

جان بلب آمد ز غمت بر لبم
جان بلب آمد ز غمت بر لبم

بهتر مردن بود از خجلت نیست

تا کی ریزم از بلای آسمان
تا صحابی داغ عشق جانان

فایده گر تربت ما سبز شود
فایده گر تربت ما سبز شود

گر نیایم کم همی گردد فزون
قدر غم جانان نداند کم کنون

بگذارم خون بگریه پیدا نیست

باده نوشیده و سرمست و خمار آمده

کن بوکش که بفرخندگی کار آمده

کن قدح گیر که با سرو و بهار آمده

که بآن دست بدین نگار آمده

ای دل تنگ گرفتار بکی خانه نه

شوخ چشمی دلربای سنگدل مستانه

از جفای سنگ طفلان چو جنون گشتیم

اندرین ایام چون من نیست یکدیوانه

ساقیا کن کرشمه چشمی بسوی این حقیر

کن عطا بهر من پهلو یکی بیگانه

ای نگارا دانه خالی که در دور جهان

مرغ دل را کرده ایم همه دانه

بسیج نفس ان از تو بوی شه و جنب | بجلاس زن ستاع یکه در
از فراقت چند نام تا چه کردی بسحر | دوری ماه تو ای دیر بود افتا

گر هوادار رکه در دیره کنی از فرقت
ای گرا گر کن تو در دیره زد و لقی

آن با ر چه بجره زمن دو شاه | گر وقتی زوال خسته ریزه شاه
در نظرم رفته خداشا به حال است | از چشم جهان بان دلم فورشاه
گیشه بگویم که ز هجرش چه نم | در زیر سم مرکب غم مور شاه
نشسته لعبه نازه به پهلوی قیبان | شهد است که در فرنگ از فورشاه
حیات ز جمعیت جنس چنین یا | آشینه بروشکر کرد شاه
در دی کش جام غم یا یم که در دل | صد آبله چون شیشه انگور شاه

یا رب بو عاش بر سانم کو عزیز
از دور رو ابر و مهجور شاه

یکدانه کنم از گهر به | بان ورزان زنگ شکر به
بنگر که چه سختی است در زرع | دانستن امر هر خبر به
خوش گفت عزیز یا درین نزع | درویش که یو در خبر به

بهار

بگوب کج دو دکا دسره
بهتر ز حکومت دو صد ده

ردیف الیاء

اگر دستی تو یارم یا الهی | بر اس از کس ندارم یا الهی
من از نقل کدا ان کیسه پر | چو تو در زیر دارم یا الهی
اگر یکبار کوی بنده آیی | بود باغ و بهارم یا الهی
تو دادم آیت لا تقنطوا را | برحمت امیدوارم یا الهی
مسیحم اینکه انگشت بشهادت | بود لوح مزارم یا الهی
بلی نامم اگر از حد فزونست | بلطفت کم ندارم یا الهی
چه خوش باشد که اندر وقت آخر | بیادت جان سپارم یا الهی
قناعت ده که در دنیا و عقبا | طبیب بیقرارم یا الهی

عزیزی را معزز کن بدین
که جز تو کس ندارم یا الهی

لب دلخوش رفتارش ز بوستان کیستی | ای گل بوستان ناز که از گلستان کیستی
ای الف سیاهت دام دل از بوی عنبر خجل | ای دلبر چون گل در قصه بان کیستی

ای عیسی باز خوانی ما را ز اوج قبول
گر خلایق در کمین جان تو باشند سوزنا

هر چه سان کز سر بری اندر کمین جان فنا
سر زند آخر همان باغ جانت گلشنی

جان نباشد هیچ بازی خالی از سود و زیان
لاجرم دارم سر آغشتگی در هر فنی

ای عزیز دل درین دنیای دون جانی بدست
حاصل دنیا نباشد غیر یک جان دادنا

واقف گر از زین بسر و سامان شده باشی
از خویشتن نیز پشیمان شده باشی

چشمی بغضب داری و چشمی به ترحم
پیداست که سرفتنه دوران شده باشی

از حال پریشان من زلف بکوشت
یکرشته اگر گفته پریشان شده باشی

در خانه آئینه چو بینی بجالت
آئینه صفت بیخود و حیران شده باشی

خوش آنکه نگویم ز غمت عرضه کنم حال
در دل بترحم لب خندان شده باشی

آن هجر چه هجرست که وصل تو نویدست
آن درد چه دردست که درمان شده باشی

ننگ نیست عزیزی که زخمخانه عشقش
پروانه و سرمست دغل خوان شده باشی

تا دل شده آشفته برق رخ سیمین تنی
از بهر هر موی من سر کرده بزم انجمنی

تا در رهی عشق درافتاد سرجنبش فرود
چون جرس دارم میان خلوت دل شیون ها

چون عیسی باز خوانی ما را ز اوج قبول
گر خلایق در کمین جان تو باشند سوزنا

هر چه سان کز سر بری اندر کمین جان فنا
سر زند آخر همان باغ جانت گلشنی

جان نباشد هیچ بازی خالی از سود و زیان
لاجرم دارم سر آغشتگی در هر فنی

ای عزیز دل درین دنیای دون جانی بدست
حاصل دنیا نباشد غیر یک جان دادنا

سر و کارم فتاده با زیبا شوخی کل اندامی
حریفی در لربائی عشوه سنجی مست خودکامی

تماشا من بسرو و یاسمن در باغ میکردم
که ناگه نوکی زد بر دلم سرو لب بامی

بر مرغ عاشقی چه باد دری کم بهره یا کج
برسم دلستانی پخته اما در وفا خامی

زمان کز لب بامرغ دلها دانه اندازی
زچین زلف بهر صید جان و دل کژدامی

بخونم گر دو گل از گردشش چشم می آلودش
علاج را رخ چو گل بنماید چو لب بادامی

بپیچیدها حال دل کبوتر کشت در شوقش
ندارم احتیاج قاصد و مکتوب پیغامی

عزیز گم مهوش دل بیکاره بر مخور
که صبح وصل آخر میدمد از ظلمت شامی

مرغ جانم شده نخچیر کسی
دل صد پاره شد شکار کسی

تا کی روی دلبری دیدم
روزم بهست خمار کسی

ما تا شده که در نظر داریم — تا جان سر ما نظر کسی

دل نقد جان من کجا کرد — نسبت درستم اختیار کسی

ما مجنون یک سبق خوانیم — گلشن بازار تو بهار کسی

چو آئینه حیرتی ندارد
تا غیر نشسته رو بیار کسی

شبهای من شمع شبستان که بودی — شیرازهٔ اوراق پریشان که بودی

آغوش که آغوش ترا بود بسم آغوش — ای یارهٔ دل سرکهٔ جان که بودی

چشمان خمارین تو مخمور شرابست — پیمانه کش اندر سر پیمان که بودی

شب تا که نشستی لب لعلت که مکیدست — ای غنچهٔ ابهن تو شکرخند کهٔ بودی

چون جیره شدم از غم سودای تو مجنون — ای سرو روان زینت بستان که بودی

جان و دل و ایمان مرا بردی و رفتی — کافر دلمن غارت ایمان که بودی

دوش از غم هجران تو جان داد غیری
ای روح روان آن جان جان که بودی

ای دل غبار کوشهٔ دامان کیستی — یا عشق جادهٔ ز بیابان کیستی

یا حیرت از کدام بیابان رسیدهٔ — ای انتظار دیدهٔ حیران کیستی

ای پای تا بخواب رفته براه گذشته — ای سرو کوی درهم چوگان کیستی

ای اشک قطرهٔ ز چه عالم چکیدهٔ — ای آه آتشی ز نیستان کیستی

ای سبع در کدام ترانم بحیرتی — ای فهم مختصر کجا اخوان کیستی

ای نامه خام فکر هوای که گشتهٔ — شیرازه بند مجمع دیوان کیستی

سودائی هوای تو گردیدم ای جمال — از آمده مرور و فنا رضوان کیستی

اسباب بستگان و مکان هر چه بوده است — ای ناتمام نامهٔ عنوان کیستی

تا شناس قدر گوهر خود را عزیز یا
از لطف حضرت سبحان کیستی

چه جنبت را بچشم من نمیدانم کشش میدید — درین آئینه کی دیدن ندیدن کشش میدید

شب هجران نیاید در ربودن خواب چشمانم — همان قاتل جان کندن ندیدن کشش میدید

بچنگ طالبی سیمین دلی آهنربائی جا — بمثل خود دل آهن ندیدن کشش میدید

فروغ دل ز ای بیوفا اگه نگردانم — چو داغ ننگ بر دامن ندیدن کشش میدید

هزار نوبس گر صاحب نظر فوت نمیدانم
عزیز را تو در این من ندیدن کشش میدید

ز جز از معنی خود ای شده پابند ظ — چند گیرد فروغ ز لاف انا خیر نما

مرا چه کرد نشد زلف آه گو نشد ... مرحبا تو گردیده جوان به صد سال نگشته

تو بچه بوده ای تا غم این ساخته ... تو بچه پرداخته دیگه نه مردی نه زنی

نیست از غیر هزیمت شده ما لشکر ... آه و آهنگ سفر هست بجانت لعنتی

اسبک و ارتزا اسبک چو بین بگزد ... قفه یک ره به شود با یکه صد تعنی

هست بصندوق عمل یازده و روزه اول ... دور اصلی تک با عاصلی زکجه نه

زلف را ساز ترا نفس ستر کنند ... بگر تا با نوا نش زکوم و صف غنی

نیست چون تیغ بهان مروت زنام نشان
دل نوان رو نشود تیغ را غه زنی

زدستگی نفضای ما غم و است پیدایی ... گه روزم چه حیات غلت ترست پیدایی

سوم و ادون دست بود و راست قیطوم ... چون زنی بال فرودم گیشنا مست پیدایی

ادهر جبره و بت سوخت هم تو نا بها دارد ... زجود عده خامی نا یتو نست پیدایی

زلیس و حیرت پیشم سبب من زخود فهم ... نگاه استظارم مغز با دامست پیدایی

دل بده آخر صده وصف ادای نام مشیر ... مرغذ نگرد دل ده مست پیدایی

علم میدار زمستی با پرداتی تو مینه ... چو آن شخصی که طفلش بر سر است پیدایی

تو بی ... شوخ زلیس ... نشست ... قبای آن قد مردل انداخت پیدایی

چرا این خانه نامست شیدا ... بیچ ... بیچ

زدی بیرم زخانه مت که از خونم چنانی را ... بمثل الادای کلرخ تو مرا ساختی رفتی

مذیبی بکنظر سوم در انوقتی که میدیدی ... که کیصیه جامت را بفردا ساختی رفتی

چکن بکیفظر سوم قدم در دیده ام بگزار ... که از هجران دو پشیم چو دریا ساختی رفتی

الا ای یوسف مصر عزیزم ... بعشقت فرا چون زلیخا ساختی رفتی

شبگیر شب زحیرت نالان زاری ... تا حور در سرکشم دوری غمی بجا ری

ال بروی جان بروی این ایمان بیر ... اخوم تا فی الطفی مرحمی و لدار سنگی

از دو چشم دو فرا برد و زخونم گفت ... سینه ا تیرا سیس تان بزخم کارفی

چند بر خم میوی نشستن دار نگاه ... کن برا تان خشم تهمتی بزیر فی

ای عزیز میرید دلدار مشب ... بگشی بهتی غمی چاری بیدار فی

خانه بنا بیشم مست و اکیش ال برد ... ره جلوان فوستادی این خون بکل برد

چین زلف بکرفی خرابین ما چین را ... خاکردی که آهوی حرم را در بچل برد

بروت بجد سکین کشتی فاظم نشست ... چان شد ابر چان خو رشید تابان زیر گل برد

نسیم گرد وشی و رفی چنین برابر دوست | ابقربان تو گردم شبد آوردی خبر دوست
دلم گم گشته و گر فی یا برانا الحق را | نوید دیدی که اول گرد بودی مخبر دوست

غزل

شبی شب مهربان زوان نه غصب آید
ملک را کو کنا چندین گل اندر زیر گل برد وی

بصد در فر میکنجد خموشی | به بحر و بر میکنجد خموشی
قلم با دو زبان و صفحه نابد | که در سطر میکنجد خموشی
چه دلچسپی و شیرینی که دارد | بلبها در میکنجد خموشی
خموشان را تکلف دست | که در محشر میکنجد خموشی

غزل

عرشد در زاد خوامی
بشور و شر میکنجد خوشی

الا ای شهره اندر دلربائی | کدامین را بپرسم ناکجائی
دل از من بردی اندر پوده | ز درد جانمن غافل چرائی

بقیه

بیا بنگر که من زار و حزینم | گمان نر اکمتر کمینم
اگر یکبار رویت را بینم | چو پرگه مذاهم پادشائی

وله ایضاً ترجیع

ای خسرو چراغ دبیه گانم | شکرده طوطی زبانم
خواهم که بهجر صبر سازم | اما چه کنم نمی توانم
دوری نشه و مبر از من | کرتن بگذد دواع جانم
گر بر سر خاک من خرامی | فریاد برآید از روانم
چون دست نمیدهد وصالت | تسلی هست بدل نشانم

بنشینم و دیده تر نهادم
برخیزم و ناله سر ندادم

ای آنکه بت چو باده نابست | دل از غم تو رنج کباب است
چشم که خیال توست جایش | در آتش سینه غرق آب است
قتل من مستمند حیران | در مذهب تو مکر صواب است
برگاه ز صبر جا رانیست | عشق است که جمله شکیب است
تا رشته ز هم گسسته ما را | خونم هب دنم به تاب است

بنشینم و دیده تر نمایم
بر خیزم و ناله سر نمایم

ای فلک غلام رویت — شب طره کشان جعد مویت
عمرست معطرین دماغم — تا آمده نسیم بویت
از هجر شبست جانم — خوابم ز ملاطفت روئیت
در دیده که دیده جوهان — بفرست و دار خاک کویت
جان ملک دلم کرشمه یکسر — شاهنشه فوج آرزویت

بنشینم و دیده تر نمایم
بر خیزم و ناله سر نمایم

ای خسرو بستان جمنی — تا کی تو بحال من نبینی
در باغ جهان گلاب رویت — هر روز بگلاب خورده بینی
گر کلبه دل محقر آمد — در دیده و در دشم نشینی
از بلعجبی جهان ترا گذیدم — آیا تو کرا جمی گزینی
ور زانکه کنی هزار بیداد — زنهار بکس مگو نه بینی

بنشینم و دیده تر نمایم
بر خیزم و ناله سر نمایم

ای زلف سلسلت بر دوش — با بیخود خورشده هم آغوش
خالی که شاه ده چهیست — از دم هست این سیه پوش
رویت بمثل چو آفتابست — لعلت بمثل چو چشمه نوش
آن قامت نوست یا قیامت — یا سرو حدیقه طوبی پوش
در آنکه تو فارغی ز حالم — اما تو نئی ز دل فراموش

بنشینم و دیده تر نمایم
بر خیزم و ناله سر نمایم

ای کرده غزان بیک بهارم — غمزیست که با تو انتظارم
یار دیگر ایه نصاری — من لذت زندگی ندارم
اندوه و غم تو روز عیدست — با شادی دیگری چه کارم
تو فارغ و من بهجر رویت — هر دم بفراق میگذارم
چون هجر تو انتها ندارد — امیدست همیشه کار و بارم

بنشینم و دیده تر نمایم
بر خیزم و ناله سر نمایم

گفت بقعه انگبیت — یعنی چو لعل شکر بیت

کو کنه بحقه ما مگردان	یعنی بود ز لاف عنبر بیت
کیست بقبله دو عالم	یعنی بتو چه بیعبیت
غیر از تو کسی بملک هستی	نبود بهر زمانی خرابیت
وز آنکه جفا جو روبه او	از سنگدلی بود چنیت

نشنیدم و دیده ترقیم
بر خیزم و نامه سر بنویسم

وصف باغ جهان آرا یعنی باغ بابر شاه

از نشئه نوخط دیوان ما وصف گلت	بر نسیم اضافه بهره ناخ شاخ زبیت
پاض صفحه بش زاز دو خیابان ارضه ما	که طرح بستی مرخط کرته از دلبت
بذل هر حرف آبدار لطف بیز دانست	تمرد نیش ره کوفی نشانه دوات
امیر المومنین شه عبد الناصر آن که از خاش	بسیط مرکز عالم بعدل یافته جا
ز روشن خاطری هر گلشن تمهید نقاشت	بدانسان مزنش از بهر یکان لطف حق
زمان نازان زدر دانش فلک منقاد فرمانش	زمین گلبن جوانش ملک گلبن ثنا خوانش
گنو دگار ما ز منطق لعل شکر بارش	فصاحت با بلاغت در کلام سحر سیاقت
بود امید وار از اکلید فضل و از رزاق	گیا و خشک عالم را بجان باران نیاقت

مقرر تهمتن کز در چنین چبین او	اگر نفقود چین ابرو چو چین جبین او
صریرش پرتو آسیه انور خدا دانست	گر از دعا و عید آورد آیات ابرهانی
وزیرش لطف میریزد چو باران بر سر سبزه	ز رزمش قصر مخزد چو آتش در نیستانی
ملالش نی بهنام زمان و نیش منحنت	خیالاتش رفاهیت بود با بر مسلمانی
ز اول بود کابل آبخان از بی سر بر هم	تو گوئی شتر با صاحبی اندر بیابانی
نشده آنقدر پرسش بانکیه بتعویض	بگاه بازیان گیرش جدا از لعل خنده انی
پس از هجرت بنیل آب بر کل فرود آید	پاید داد کابل را بجدان داد دونوبت
بعیدش کابستان آنچنانست تازه و شاداب	گه در مرغ الشل گه بنه کابل را گلستانی
نشانها نیکه از وی مانده در آفاق میماند	نه از اسکندر بابیت نه از جم نی ز فرخ نی
اگر در وصف تعمیرات سلطان بیگ پیوندم	نگردد اتمام با هر گه زمین تازه دیوانی
گلستان باغ خلد آئین در نظر دارم	که نشه در در سکونت و اردو کلبات جهانی
بر انم تا نگارم شمه ز اشا ر تعمیرش	بهر گیر مطلعی کو هر کنم از بهر عنوانی

مطلع ثانی

بهی باغ جهان آرا بهی دلکش گلستانی	گلستان خوانمش یا بوستان یا روضه رضوانی
درش گهواره از رحمت منزه از غم دنیت	بهار نه گه رحمت چو قبال عرفانی

خیابانها ز اطرافش منقش چون دل عاشق — نهالانش بشکل صوفیان بر چیده دامانها

مراتب مراتب خطوه و کهنش تقسیم بیست — پی تفصیل هر قطعه مبینش خط خوبانها

تو گوئی نعمان از بستان این کهسار شب بوئی — که در لاله زارش خندان شود لبهای گریانها

نمود نقش مانی با نمود صفحه اش مانی — بیان مانده که مانی نماند و کلک پرّانها

بهارت هر نباتش جهد امن خواهیده — بهم نه لوح چین خوانا نه بی اطلس خفتانها

بجز قطعه گواهی یافت آنجا یکه یابسته — بجز سنبل نوائی دید آنجا صوت پرّانها

صفای سر خیابان کاگهش بلبلستان نسبت — سبک پرواز شد از رنگ این بافته رهجانها

بیانش نسترن اندر سواد سبزه نو خیز — توئی صلح کل کرده بهم کفر و مسلمانها

غمامش سایه گستر ابر سقا بارفرماش — بطفل نباتانش صبا کهواره جنبانها

بود قطعه اش جنان عزیز تجلی الاهی را — پرستاران اعوانش نبوده هیچ غلمانها

اگر باغ ارم گویم ز وصفش نیز کم گویم — وی از شداد بیدادیست این زیبنده رضوانها

ز شیرینکاریش بیشک هجوم آرد که باشد سنگ رستانها

بود از قصر چو بینش مقصر دیده ناظر — اگر کوتاه نوریت یا تخت سلیمانها

مراتب هر صفوه نقش سبزه نو خیز — تو گوئی از مرد گرده دیور کمستانها

بروی سبزه ارمنی — بشکل کاغذ سبزست کو باشد ز زنخدانها

درین سبزه عبور جوی شیر انهاد — که با صل نباتست از کرم کتاب ده پیشانها

ز رنگارنگ گلهاروی هرار حمت یافته — سزد خار سر دیوار او از شاخ مرجانها

گل رنگین یکرد و جویبانش بر کنار دارد — بپای دور باش ناکسان شمشیر عریانها

ز رنگارنگ گلهاوز کونه کونه صنعتی — او انیس از ستحدانی ندارد هیچ امکانها

عقولانش نیابد در عقول دیده رهبر — که در کابل ندیده جنس آنها هیچ انسانها

بوحشش را بگو تر کم نسب روباه — که لطف شاه باشد کو ترد مردم چو مهمانها

کند فوارهٔ آواره از دل کلفت غم — عروج و پستیش کیفیتی دارد بهر آنها

گر نه گوهر مرده باد رنگ رنگ ماهی ها — بجز قصد نیست مثل غمزهٔ ابروی خوبانها

نه حوض هست نه فواره یکی قطعیست تابانتر — که ایم پیوسته آن عقد لولو کرده بارانها

بهارش باد عاکونی شاهنشه که بوده — کلکش در نخجیر باد کر خفی بر بسته فرمانها

درختان تناور با نهال تازه و نوبر — بخدمت بسته اند چون جوانان تند و پیرانها

چه از وحشی چه از مانوس جمله صید الطافش — نه بینی یکدرختی تو بی مرغی خوش الحانها

ز مهتابی گواکون وصف شمع کافوری — درین باغ جهان آراست در هر شب چراغانها

ز مهتابی مسجد رخام او چون خلق حشمتها — که در وی سجده ها کرده سلاطین های دنیاها

ز من خسرو بگیتی بنیاد اکنون عمارتها — که کشته ساجد و مسجد و عاکوی شاهانها

فرا رفعت با برجیان تعبیه میکرد شد — که رخشش بیابانت می‌زد بدر
عزیزی قامرست و وصف آن نه بلکه گوهر — مگر بر قطعه‌ش را مگسه بر دارد و جمعه دانه
بترس از درجهان ای دادگر تا دین بپرد — بعیش و عشرت و ناز و بهش نه لطف حق
جهان و جنت کو فرد و سلیمان سکندر را — بجز الست کو گفت تا نه بدست
نداد ایشیخ شاهی چو تو داد و زندگانی — مگر دی صرف عمر خویش بیهوده بیک آنی
تراوه مادر گیتی چنین پور جوانمردی — ندیده دیده گردون چنین شاهی در افغانی
ظهیر الدین محمد شاه با بر رفت از عالم — ز بعد سیصد و شصت سه سالش داده جانی
بسیحانی هر انکس جنگری با کینه که دارد — چه از مفسد چه از مصلح چه از میدا چه از پنهانی
بشیع دین و ملت التفات است فانوسی — بپا اعمال نیک و به خیالند هست عزرائیل
چنان در عهد تو آسوده‌اند اهل جهان امروز — که نبود دستان در های چشم از خواب غفلت گاهی
پرستو آشیان اندر کنار ما عجب سازد — نهد زالی حق خدمت بلوق پور دستانی
بخواه نه زمان و کز جمیلت آنچنان جاریست — که کمیض نباشد بلا و عاکوی و ثنا خوانی
ظهیر الدوله میان شیع دین پاک آئینا — دو سه عرض عزیزی دارد از طبع پر معنیانی
نه تنگ و مال و نه نا و اه به لطفت یکقلم بیجا — فقیر بیکسم افتاده در کنج کهستانی
ضمیرم موج بحر نکته‌ها است اما نیست بهر دوسی — نه گفتم سخن نه در دل ما کو سخنداني

انتهی

لطف خدا دارم امید کو نه پیچی — ز الطاف تهی دارم رجا نه یک تا
الهی تا بیارانند گلستان رنگ و بو دارد — ضمیر بلبلان را نغمه‌ستان هست و نستانی

بهار عمر و اقبالت بعالم بیخزان بادا
ز چشم بد دعای بنده دانم نگهبانی

فی المراثی

مرحوم خواجه خان مرحوم که از اولاد حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره بود

از تاراج غم دوران دریغا — ز سرو قامت خوبان دریغا
ز بزم فیروس از یاران همدم — ز بین تفرقه داران دریغا
ز بی‌حسرت ز مرگ ناروایان — ز بیدادگشتن از خوبان دریغا
دریغا از جهان چندان را — که برگشتن محالست دریغا
خصوصا صد دریغ و صد تاسف — بدنیان مرگ خواجه خان دریغا
دری از قهر رفعت خورد بگشت — بلند رفته بگلستان دریغا

هزار آفرین اندرم جانب
عزیزان را همه غم مغتنم است

از نشیمن سوی شهر جاودانه — کمان صد آزده در دل نهاده

مرا در چند میراندش جهیت | مفرقش رنجت فلک نامرادیت
زعالم رفت با مرگ مغابن | ندای ارجعی را داد دادیت
عزیزان گفت اندر نوحه غم | کما را کاشکی مادر نزادی
بروز عید اضحی رفت در خاک | نشد در اقربا زین غم زیادی
خداوندا ز لطف کم نکردد | که بر دیدش در رحمت کشادی

عزیز انزادل اندرغم کجایست
عزیزان هم ازغم مضطرابست

دریغا رفت آن گل بر زمینت | خدا از روح او با وا رهانت
زهی پاکیزه اخلاقت که هرگز | نکردی کار بی یاد خدایت
بهر چیزی که آمد از قضا پیش | گشاده روی بود و شاد خویشت
ستون خانه فرخ نبی بود | رگ پاش یکنان دوش و پشت
درخت بار ور بود و کهن سال | نفرقم سایه او بود بر پیکند
باخر صرصر باد خزانی | ازین در رو قضا زیخ برکند

عزیز انزادل اندرغم کجایست
عزیزان هم ازغم مضطرابست

کجا ند آن مه انور بخاکست | غلط کردم هیاهی نور کجاست
کجا ستان تا بجان جسم با جان | عزیز ترا سفر کار کجاست
غلط مسجد و مهمان ترا خفت | چراغ مسجد و منبر کجاست
ازین رشته مها ترا عقد گیخت | زایمان عزیزان سر کجاست
ز شبیر بنی و از مهان پرسی | کنون که روی دلبر کجاست
هیا از دیده ها اقوام افزت | فتوحنده و قوی پیکر کجاست

عزیز انزادل اندرغم کجایست
عزیزان هم ازغم مضطرابست

زفانه رفت مه در روح آباد | وداع آفرین پاک در کنارش
قضا میگفت با کوش قدرت | ازین کامی که میجوئی نیابی
بجز تسبیر و قرآن زبان دو | ز لفظ تازه چون در تو نشابی
سلام شهریارش بود در دل | بگیر خلق در راه صوابی
ندای ارجعی را کرد اجابت | بگرم شد خود و روحش بخوابی
ازین آفت خرابی با خرد | بشد تاریخ او آفت خرابی ۱۲۹۳

عزیز انزادل اندرغم کجایست

دیوان حافظ

ساز فسق و دغا بیار بیار	که در دیر مغان بساط ریاست
ندای کل شیئ هالک آمد	اگر هوشی در این عالم فنا نیست
بصدق و اهل سودی ندارد	شبی رو با یکی میکی و دانی
خوشا بر حال آن رهرو که زین بحر	سوی عقبی فرستد زاد تقوی
دگر دم تا ز خواجه خان بادم	نزایم ها و رایام تمامی
ز تقدیر و قضا ایزد گزیر راد	ز خلق و نیک و بد تحسین بیاموز

قبر ایاز ل اندر کابت
خواجه ام ز قم مغفرت

ز لطف حق ما و جمله مومن	بصدق جمله ارواحشان باد
بروز حشر ز امید دارم	شفیعش خواجه غفران باد
ز خاکش فیض یابد کیمیا ها	همیشه رونق بستان این باد
بلبش هزار اندر خاک بوسها	ز تعبیر دم روح الامین باد
نقش در زیر خاک آسوده باشد	برش از نگهت رضوان این باد
چراغ خود بیان باشد کوه	روا اندر حفاظ آستین باد

مولانا ال اندر کابت
خواجه ام ز قم مغفرت

مولانا در خوت مولانا و خلاصه کی از مستان کوه بنی اندر بی خبر بوده و ام در مغفرت حرف

رحمت چون آب جاری خدام بنی	ای در جهان ز تو خدام بنی
تا جوان بودی و بصیر قوی	تو چنان تند خو خدام نبی
از حق لاتقل شذای گر بسیه	جانت اندر کار خدام نبی
فقه و تفسیر و نحو صرف آ	لیست در تاره موخدام نبی
گرد ایزد با آب رحمت خود	مرتراشست و شو خدام نبی
جمله یاران ز لطف شیر بنت	میکنند جستجو خدام نبی
گرده باوی بسوزان طاعت	ز خم عصیان رخو خدام نبی
وقت مردن کسی نشد یارت	غیر حق جمله خدام نبی
بنده پیشه و جست	مرترا رنگ تو غلام نبی
شمع من گل بر فتی ز خاک	در دلت آرزو غلام نبی
بر سر تربت چو ما	میکنند جستجو غلام نبی
رهست کو یم شبیه بگیرت	در جهان همچو تو غلام نبی

آن گل نغز از کتب خانه چو بشنید بچید
آه صد افسوس ای دیده چرا خون نچکید

یاد دارم که بروز و شب ماهم دو سه یار
گاه گردآمدیم و گاه ز هم دور شدیم

نکته چند از سخن دان فرزانه شنید
نور چشمان بدان حافظ قرآن چه رسید

در رسوم علم و خط و ز نکته کتاب نیز هم
لایق نام بنود از ما هذا الیش بر دوم

آه صد افسوس ای دیده چرا خون نچکید
نور چشمان بدان حافظ قرآن چه رسید

بخوش آنگه ز نیکبختی با هم دمی بسر بردیم
کنجهای تاریک مصنفین نه پنداشتیم

گاه مشق و گه تعلیق گاهی صحاف
گاه از نجوید و مصنف گاه انشا داشتیم

قرة العین من از چشم جهان بین چه رسید
بهر جان نور چشم سید بابا جان چه رسید

در حیا از لب گویا بزده قفل خموشی
حرف لایعنی مرضی از زبان نشنیدم گاه

لعب علم داشتی گر دو سه یار
بر تو شد زود بزد غلام شی

زان دو یار لعبت بردی
علم و نام تو غلام شی

مردم بولعجبی بسته
از کمالات تو غلام شی

جای بر کرسی بزرگان داشت
در طرب مجلس تو غلام شی

همه بیکسر همان نمیاند
از همان و تو غلام شی

روز و شب گرد شد عزیز را
ابد الدهر نماند تو غلام شی

مرثیه در فوت نور چشم و لعب زنده سید بابا شاه فرزند حیدر قلی حاجی آبادی سنه ۱۳۹۱ چهارم چهار بحر سنه دیم ساکا زیر خاک نهاده شد در روم او جنات تجری

آه صد افسوس آن چشم و چراغ جان چه شد
نور چشمان بدان حافظ قرآن چه شد

آن گل نغز از کتب خانه چو بشنید بچید
چشم یعقوب بزد آه یوسف کنعان چه شد

در صغری گه و چشم انسان چه شد
نور چشمان بدان حافظ قرآن چه شد

عارضش از خط معرا گلکش از نقطه مبرا
خاک غیبت چی شناسش قدردان در جعبه ما

بد توقف سیر کوشش نیست در راه صعاب
در حلاوت از کتاب سنه رنجف گاه مباب

دگر یعنی مبارک باد وی آمد — ز مکتب خانه برفرزند حافظ

به استاد و جامه بر استاد — با طفال خلیفه هر چه دانی

که تا کرد او خدا شاگردان او کی — رونده از فرد بسته باشد او صافی

او ذا بخت جمله است — رسان اندر بهشت جاودانی

عنبری نظم کرد این شعر مزدوران — برای دوستان با او منافی

تا اندر دعا یادم بدارند — بگو ابد معهوم از لطف و صفا فی

قطعات عربیه

آثار سلطانی
۸۶/۵/۱۱